

## مرد وحشی

### نویسنده رویا رستمی

(این رمان "جلد دوم مرد وحشی" فقط به درخواست فالورهای اینستا نوشته شده، پس اگر آخر جلد یک رمان کامل تموم شده و در جلد دوم هنوز اتفاقات ادامه داده میشه فقط بخاطر همین مساله است. امیدوارم از این رمان لذت ببرید.)

به نام الله

جلد دوم

با صدای گوشی، سرش را از روی برگه ی مقابلش برداشت.

نگاهی سرسری به شماره انداخت.

شماره ی آلمان بود.

ابرویش بالا پرید.

گوشی را برداشت و جواب داد:

-جانم؟

صدای الن بود.

به آلمانی گفت: اوه یزدان...

حتی با همان زبان آلمانی هم یزدان را خیلی جالب تلفظ می کرد.

-الن...

-یزدان، اوه یزدان، چقدر دلم برات تنگ شده

حس خوبی نداشت.

حس می کرد دارد اتفاقی می افتد.

صدای خنده ی الن آمد.

-اومد دنیا.

-کی؟

-بچه مون.

چشمانش تا حد امکان گشاد شد.

-الن خوبی؟ کدوم بچه؟

صدایش دلخور شد.

-انکار می کنی؟

-کدوم انکار؟ از چی حرف می زنی؟

-اون شب تو مهمونی که مست بودی...

رنگش پرید.

زیر لب با خودش گفت:هیوا...

-چی شده یزدان؟

-من حالم خوب نیست الن، بعدا حرف می زنیم؟

-برگرد آلمان!

-نمی تونم.

-پس من میام ایران.

زیر لب گفت:یا خدا!

با جدیت گفت:هیچ کاری نمی کنی الن تا خودم بهت بگم.

-فقط یک هفته!

-برای من شرط نذار.

صدای الن هم جدی شد.

-این بچه پدر می خواد.

از وضعیت الن خبر داشت.

یک آس و پاس خیابانی بیشتر نبود.

خودش زیر بال و پرش را گرفت.

به او یک سوئیت کوچک و گرم داد.

با وسایلی که مورد نیازش بود.

حتی یک شغل درون کافه!

سرو بهترین مشروبات الکلی!

می توانست خرج خودش را دربیاورد.

ولی حالا با وجود یک بچه...

-یزدان..

-گفتم صبر کن.

-من اونقدر پول ندارم که بتونم این بچه رو بزرگ کنم.

-این بچه مال من نیست.

-چطوره دی ان ای برات بفرستم، هنوز لیوانی که باهات صبح زور مهمونی قهوه خوردی رو نشستم.

خدایا از دست این زن!

-باهات تماس می گیرم.

-منتظرم یزدان.

تماس را قطع کرد.

تازه از یک مصیبت جدید راحت شده بود.

هیوا جدیداً بخاطر اینکه فهمیده بود پریا دخترش است او را بخشیده بود.

اگر این را بفهمد.

خاک بر سر هرز رفته اش!

دو دستی به سر خودش کوفت.

لیاقت هیچ چیزی را نداشت.

عصبی از پشت میزش بلند شد.

به خدا که هیوا این بار برای همیشه می رفت.

درون اتاق کارش شروع کرد به رژه رفتن.

اصلاً حالش خوب نبود.

بیشتر هم از هیوا می ترسید.

نمی خواست از دستش بدهد.

حالا که زندگیشان نرمال شده بود.

همه چیز سر جای خودش بود.

نمی خواست یک گند دیگر به زندگیش بزند.

تازه کاوه هنوز هم نرفته بود.

چند روز پیش تهدید کرده بود آخر هیوا را مال خودش می کند.

بدبختی که یکی دوتا نبود.

از زمین و آسمان می بارید.

همین هم بیشتر عصبیش می کرد.

الن را کجای دلش می گذاشت؟

آخر سر با ذهنی خسته کتش را از پشت صندلی چرخ دارش برداشت.

تن زد.

از اتاق که بیرون می آمد بدون توجه به منشی راهش را گرفت و رفت.

کاش با داریوش مشورت می کرد.

یادش مانده بود که آن شب را درون سوئیت کوچک الن گذراند.

حسابی مست کرده بود.

الن هم لباس بدن نمای سرخی به تن داشت.

درشتی سینه و باسنش حسابی به چشم می آمد.

تن نرم و گرمی داشت.

خاک بر سر بی غیرتش...

لیوان قهوه؟!

قهوه ای که صبح بعد از یک سردرد حسابی الن برایش درست کرد و خورد.

این دختر حسابی مارمولک بود.

مطمئن بود به عمد لیوان را نشسته.

فقط محض اینکه ثابت کند بچه مال اوست.

کاش آن شب زیاده روی نکرده بود.

پای یک بچه در میان بود.

هیوا با این قضیه کنار نمی آمد.

آخر آن موقع هم مریم زنش بود هم هیوا صیغه اش!

از دفتر کارش بیرون رفت.

سوار ماشینش شد و به سمت رستوران رفت.

داریوش ثابت کرده بود که بهترین است.

هرچند که هیوا هنوز او و نغمه را بخاطر پریا نبخشیده بود.

خانه شان نمی رفت.

داریوش و نغمه هم نمی آمدند.

جای هم می دیدشان سرسنگین بود.

کم چیزی نبود دزدیدن بچه اش...

بعد هم دروغ گفتن که بچه مرده!

او هم جای هیوا بود نمی بخشید.

جای شکرش باقی بود که او را بخشید.

واقعا توانش را نداشت هیوا مدام ردش کند.

عاشق این زن بود.

عاشق هرچیزی که جوری به هیوا ربط داشته باشد.

رسیده به رستوران ماشینش را مستقیم به پارکینگ برد.

از راه پله ی کوتاه مستقیم به دفتر ریاست رفت.

در زده نزده دستگیره را فشرد و داخل شد.

از ندیدن داریوش تعجب کرد.

در را بست و به سمت آشپزخانه رفت.

اکبری ایستاده بود و دستورات ریز و درشت می داد.

صدایش زد: اکبری؟

اکبری تا برگشت و یزدان را دید، عجله به سمتش دوید.

-جونم رئیس؟

-داریوش کجاست؟

-نیستن، گفتن چندتا کار بانکی دارن.

عصبی پوفی کشید.

شاید قسمت نبود امروز ببیندش.

-یه چای براتون بیارم؟

-ممنونم.

دستش را در هوا تکان داد و از رستوران بیرون رفت.

منصوری دم در ایستاده بود.

چپ چپ نگاهش کرد.

اصلا از این مرد خوشش نمی آمد.

اگر به واسطه ی داریوش نبود اخراجش می کرد.

کسی که به زنش نظر داشته باشد را باید بزند دکورش را پایین بیاورد.

بی تفاوت از کنار منصوری گذشت.

ولی دستش مشت کرده بود.

وارد پارکینگ شد.

حالا که کاری نداشت بهتر بود برگردد به خانه.

مطمئنا هیوا الان بیشتر به کمکش احتیاج داشت.

با اینکه شکم دومش بود ولی مدام حالش بد بود.

رنگ و رو نداشت.

به شدت لاغر شده بود.

حتی با داروهایی که دکتر می داد باز هم حالش بهم می خورد.

شرایط بدی بود.

هرچه هم می گفت بگذار د پرستار بگیرد که هم مواظب هیوا باشد هم پریا مخالفت ی کرد.

می گفت این همه سال برای پریایش مادری نکرده.

حالا که فرصتش را داشت باز بسپرد به پرستار؟

حرفش حق بود.

اما عملا شکنجه بود.

ناهار را معمولا از رستوران داریوش می آوردند.

بوی پیاز سرخ کرده دیوانه اش می کرد.

در کمال تعجب از تنها بوهایی که خیلی خوشش می آمد بوی تن یزدان و پریا بود.

شب ها به یزدان می گفت حتما بغلش کند تا بتواند بوی تنش را بو بکشد.

روزها هم که مدام پریا را بغل کرد.

بقیه بوها یا برایش خنثی بودند یا زننده!

لبخندی گوشه ی لبش نشست.

از فکر اینکه هیوا را یک بغل مهمان کند دلش غنچ رفت.

عاشق این زن بود.

عاشق خنده ها و بغض هایش...

نمی گذاشت زندگیش دوباره خراب شود.

فوقش این بود که دهان الن را با پول می بست.

بنده ی پول بود.

تا کمی خرجش کند یادش می رود که بچه ای هم دارد.

ولی قبلش باید مطمئن می شد اصلا بچه ای وجود دارد؟

الن آلمان بود و خودش اینجا!

البته که می شد هرکسی را فریب داد.

پشت فرمان نشست و مستقیم حرکت کرد.

سرراه گل خرید.

می دانست بوی گل ها را فعلا دوست ندارد.

ولی زیباییشان را دوست داشت.

یک دسته رز آبی!

رسیده به خانه فقط بوق زد.

می دانست هیوا در را باز می کند.

دقیقا همان موقع هم در باز شد.

پیاده شد و لنگه های در را کاملا باز کرد و ماشین را داخل برد.

هیوا با همان رنگ پریده میان قاب در ساختمان ایستاده بود.

لبخندش بی حال بود.

خبری از پریا نبود.

مطمئنا هنوز از مهد برنگشته.

هیوا برای اینکه زبان پریا تقویت شود و البته همبازی داشته باشد صبح ها سه ساعت او را مهد می گذاشت.

البته با سرویس می رفت و برمی گشت.

دختر ۵ ساله بود.

قبل از اینکه مدرسه را شروع کند مهد رفتنش لازم بود.

ماشین را داخل برد.

دسته گل را از روی صندلی شاگرد برداشت

هیوا لبخندش پررنگ تر شد.

-زحمت کشیدی.

-زحمت برای رحمت خونه ام که مفهومی ندارد.

جلو آمد.

هیوا را با شکم کوچکش بغل کرد.

هیوا عین تشنه به آب فورا کنار گردن یزدان را بو کشید.

یزدان از بو کشیدنش لبخند زد.

-منتظرم بودی؟

-من همیشه منتظرم از این در بیای داخل.

"من به این حادثه ها محتاجم..."

تو به من بال بده..

رنگ بده..

عشق بده..."

یزدان گونه اش را بوسید.

-امروز کارم یکم زودتر توم شد، بدون فوت وقت اومدم دیدن سرکار علیه.

هیوا از لحنش بلند خندید.

یزدان با اشتیاق دست زیر دست و پایش انداخت.

او را بغل کرد و همان طور داخل برد.

-چقدر بک شدی هیوا!

-بگذره یهو چاق میشم.

-نگرانتم.

-نگران نباش.

مریم هیچ وقت حامله نشد که ببیند.

هیوا هم که حامله شد، حال و روزش را ندید.

می شد گفت این اولین تجربه اش است.

قاعدتا کمی ناپخته بازی داشت.

هیوا را روی مبل درون بغل خودش نشانده.

نمی خواى لباستو عوض کنی؟

-فعلا نه!

چند مدتی بود دیگر بخاطر هیوا ادکلن نمی زد.

می گفت ادکلن که می زند بوی عطر تنش محو می شود.

آن وقت همین و بار کوچکش هم از دست می رفت.

برای همین همیشه با عطر تن خودش بود.

هیوا دکه های بالا پیراهنش را بالا کرد.

گونه اش را به تخت سینه ی یزدان چسباند.

-قرصاتو خوردی؟

-معه ام خیلی درد داره.

-حتی با خوردن قرص ها؟

-هوم.

-این بچه انگار خیلی شیطونه.

-داره می کشه به تو.

ریز ریز خندید.

-من چمه؟

-همینقدر که تو منو عذاب دادی حالا نوبت این بچه اس.

اخم های یزدان درهم شد.

حرفی نزد.

ابدا نمی خواست پای گذشته را به میان بکشد.

-فردا با نیوشا میریم سونوگرافی برای تشخیص جنسیت.

-به نغمه هم...

اخم های هیوا درهم شد.

-بی خیال یزدان!

-کی می خواهی ببخیشون؟

-هروقت دلم سبک شد.

پوفی کشید.

آن بیچاره ها داشتند چوب ندانم کاری های یزدان را می خوردند.

-ناهار چیزی داریم؟

-نه!

-زنگ می زنم از رستوران بیارن.

باید همان موقع که رستوران بود با خودش می آورد.

-فعلا فقط بشین.

انگار از بوی تن یزدان سیر نشده بود.

جوری خودش را مچاله کرده بود انگار یک جنین است.

-خوبی؟

-نه!

-باز حالت بده؟

-خیلی!

صدایش بغض داشت.

نه اینکه ضعیف باشد ها؟!

ولی این مریضی های پشت سر هم قوتش را گرفته بود.

صورتش لاغر شده و پای چشمش گود افتاده بود.

انگار هیچ خبری از آن هیوای زیبا نباشد.

-خیلی زشت شدم.

-همیشه خوشگلی.

-داری دلداریم میدی؟

یزدان کمرنگ لبخند زد.

-نه عزیزم، من چیزی که می بینم رو میگم.

-چرا امروز زود اومدی؟

-گفتم که کارم زود تموم شد، دل تنگ یه خانم غرغرو هم بودم.

هیوا کمرنگ لبخند زد.

همان موقع حس کرد معده اش درون دهانش است.

فورا از روی پای یزدان پایین آمد و به سمت دستشویی دوید.

یزدان با نگرانی نگاهش کرد.

پس کی قرار بود تمام شود؟

واقعا دیگر چیزی از هیوا نمانده بود.

به شدت لاغر شده بود.

پوفی کشید و بلند شد.

صدای عق زدنش از درون دستشویی می آمد.

پشت دستشویی ایستاد.

-هیوا بیا لباس بپوش ببرمت بیمارستان.

صدایش ضعیف بود.

-خوبم.

-۴ ماه شده، پس کی قراره خوب بشی؟

در دستشویی باز شد.

به شدت رنگ پریده بود.

لبخند کم جانی زد.

-خوب میشم، قبلا هرروز حالم بهم می خورد، حالا دو سه روز یه باره، هر ماه کمتر میشه.

یزدان دستش را کشید و محکم بغلش کرد.

-ببخشید.

-چرا؟

-برات زود بود بارداری دوباره.

-اشکال نداره عزیزم، بالاخره که چی؟ باید تمام این اتفاقات می افتاد.

هیوا را به سمت اتاق خواب برد.

روی تخت خواباندش.

از گوشی خودش هم به رستوران زنگ زد.

گفت که با پیک غذا بفرستند.

تمامش که قطع شد به سمت کمدهای رفت.

لباس هایش را تعویض کرد و لباس راحتی پوشید.

فضای اتاق نیمه تاریک بود.

نور کمی از لای پرده های بنفش رنگ به داخل می تابید.

کنار هیوا دراز کشید.

شکم کوچکش حسابی یزدان را ذوق زده می کرد.

دستش را زیر سر هیوا گذاشت و او را به سمت خودش کشید.

-می خوای شب بریم پیش مامانت اینا؟

-اگه حال داشتیم بریم.

-یکم بخواب.

-کنارم باش.

سرش را درون گردن یزدان برد و نفس کشید.

-خیلی خوابم میاد.

-بخواب عمرم.

-نریا!

-نمیرم.

کاری نداشت که برود.

فقط منتظر برگشتن پریا بود.

چون می دانست تا نیم ساعت دیگر سرویس مهدش او را به خانه می آورد.

گونه ی هیوا را بوسید.

درون صورتش نفس کشید.

می دانست خوشش می آید.

آنقدر حرف نزد تا ریتم نفس های هیوا منظم شد.

نگاهش کرد.

خوابیده بود.

رهايش نکرد.

منتظر شد پریا از مهدش برگردد.

نگاهش درون صورت هیوا ماند.

همیشه این زن را دوست داشت.

همیشه عاشقش بود.

دقیقا از همان روزی که جلوی دانشگاه دیدش.

وقتی یک کتانی نارنجی به پا داشت و از سرما نوک بینی اش یخ زده بود.

مستقیم داشت به سمت دریا می رفت.

موهایش را چتری جلوییش ریخته بود.

آنقدر معصومیت درون صورتش بود که عاشقش شد.

دلش می خواست برود و با او هم قدم شود.

ولی فقط با یک فاصله ی معین پشت سرش قدم زد.

وقتی روی یکی از سنگ های لبه ی دریا نشست دلش رفت.

نور خورشیدی که در حال غروب بود روی صورتش افتاده بود.

کوله ی سنگینش کنارش بود.

آن وقت ها بیشتر شبیه یک دختر دبیرستانی شیطان بود تا یک دانشجوی موقر.

با این حال دلش را برد.

خیلی زود آدرسش را پیدا کرد.

چندین بار تعقیبش کرد.

تا بالاخره خواستگاری و بله شنیدنش...

ولی هیچ وقت آن وقت ها نفهمید به زور پدرش بله داده.

دوباره به چهره ی خوابش نگاه کرد.

هیوا آن وقت ها دوستش نداشت.

و حالا ابدأ از او جدا نمی شد.

بلاخره صبر و عشقش جواب گرفته بود.

صدای زنگ در توجه اش را جلب کرد.

به آرامی دستش را زیر سر هیوا بیرون کشید.

از روی تخت پایین آمد.

با عجله رفت تا پریا پشت در نماند.

در را که باز کرد پریا را با گلی در دست دید.

سرویس مدرسه اش برایش بوق زد و رفت.

-بابایی این گل دم در بود.

گل را از پریا گرفت.

یک رز قرمز.

ته اش یک تکه کاغذ پیچیده شده بود.

بازش کرد:

"عشقم، حالت چگونه؟ نگرانم."

ابروهایش تنگ هم نشستند.

دست پریا را گرفت و گفت: بیا داخل عزیزم.

-برای مامانه؟

چی؟

-گل خوشگله دیگه.

-نه عزیزم.

گل را با دستانش خورد کرد و دم در انداخت.

در را بست.

خونش داشت می جوشید.

باز چه بازی جدیدی در راه بود؟

تکه کاغذ را ریز ریز کرد.

پریا متعجب به یزدان نگاه می کرد.

چهره ی عصبی یزدان او را می ترساند.

باز یک بی ناموس دیگر وارد زندگیشان شده بود.

مطمئن بود کار کاوه است.

تا زندگیشان را بهم نریزد بی خیال نمی شود.

ولی کور خوانده بود.

همین امشب به سراغش می رفت.

-چی شده بابا؟

-هیچی عزیزم، گرسنه ای؟

همان موقع صدای پیک موتوری آمد.

در را باز کرد و بیرون آمد.

می شناختش.

تازه استخدام رستوران داریوش شده بود.

از موتورش پیاده شد.

سلام کرد و از جعبه ی پشت سرش غذا را بیرون آورد.

به سمت یزدان آمد.

-بفرمایید.

-ممنونم.

یزدان غذا را گرفت و همراه پریا داخل شد.

-مامان کجاست؟

-خوابیده!

-یعنی بیدارش نکنم؟

لبخند زد.

-نه عزیزم، نی نی کوچولو اذیتش می کنه واسه همین باید بخوابه.

-چرا نی نی دار شده؟

-تو نمی خواستی؟

-خب مامان داره اذیت میشه.

با هم داخل شدند.

ظاهرا اشتباه کرده بود.

چون هیوا با موهای بهم ریخته از اتاق خواب بیرون آمد.

لبخندی به روی پریا زد.

-سلام مامانی.

پریا به سمت هیوا رفت.

شکم مادرش را بغل کرد.

با تهدید گفت: نی نی مامانمو اذیت نکن.

یزدان غذا را روی اپن گذاشت.

رفت تا میز را بچیند.

هیوا خم شد و نشست.

پریا را در آغوش کشید.

-یه کوچولو نبودی دلم برات تنگ شد نیم وجبی!

پریا غش غش خندید.

-مامان شعر جدید یاد گرفتم.

هیوا بلند شد.

دست پریا را گرفت.

به سمت آشپزخانه رفتند.

-برام بخون.

پریا کیف کوله اش را روی مبل گذاشت.

شروع کرد به خواندن.

یزدان در حال پیام دادن بود.

اخم هایش هم به شدت درهم کشیده شده بود.

انگار که با کسی خصومت داشته باشد.

-چی شده یزدان.

-هیچی!

هنوز غذا را نکشیده بود.

هیوا به سمت کمد رفت و بشقاب ها را بیرون کشید.

خودش میز را چید.

از یخچال سبزی تازه و کمی ترشی بیرون آورد.

با اینکه معده اش به شدت درد می کرد.

ولی تنها چیزی که می خورد و حالش بد نمی شد ترشی های کلم بود.

-بیا بشین یزدان.

یزدان دستی به صورتش کشید و گوشی را کنار گذاشت.

پشت میز کوچک آشپزخانه نشست.

-مامان یکی برات گل...

یزدان فوراً چشم غره ی تلخی به پریا رفت و ساکتش کرد.

هیوا با ابروی بالا رفته نگاه کرد.

-چی شده؟!

-چیزی نیست.

ولی بود.

چون زودتر از همه ناهارش را نصفه نیمه خورد و بلند شد.

-کجا میری؟

-برم برسم به کارام.

-مگه نمی مونی عصر بری؟

-کار دارم.

به اتاق خواب رفت.

لباسش را عوض کرد.

از خانه بیرون زد.

همان موقع شماره ی حشمت را گرفت.

پشت فرمان ماشینش نشست.

تماس وصل شد.

-جونم داداش.

-یکپو فوری می خوام، تا امشب تو همون خونه باغ خودم.

-کی داداش؟ تو هر سوراخ موشی باشی پیداش می کنم.

-کاوه مادر قح... رو می خوام.

-بازم این پسره؟

-شر زندگیم شده، انگار تا سر به نیستش نکنم دست بردار نیست.

-می خوای خودمو یه جور سر به نیستش کنیم؟

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

-نمی خوام شرش بیفته تو زندگیمون.

-یه جوری کلکش رو می کنیم که انگار اصلا نبوده.

-فعلا تو خونه باغ می خوامش.

-میارمش!

-دمت گرم.

-مخلصیم، فدایی داری.

تماس را قطع کرد.

هنوز پز از خشم بود.

اگر این مردیکه را آدم نمی کرد یزدان نبود.

کم خورده بود که حالا باز باج می خواست.

اصلا باج چه چیزی را؟

زنی که مال خودش بود؟

داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد.

نشانش می داد.

به قدری عصبی بود که مقصدی نداشت.

برای همین به سمت رستوران رفت.

احتمالا تا الان داریوش برگشته بود.

نمی دانست از کاوه بنالد یا الن!

الن هم قوز بالا قوز شده بود.

فاجعه پشت فاجعه.

رسیده به رستوران ماشین را به پارکینگ برود.

هنوز به شدت گرسنه بود.

بوی غذا که آمد معده اش برانگیخته شد.

ولی میلی نداشت.

بالا رفت.

وارد دفتر کار داریوش شد.

مشغول خوردن شد.

تا یزدان را دید بلند شد.

-سلام داداش.

-بشین بخور.

-خوردی؟

-آره، ممنون.

-بیا یه دولقمه بزن!

مقابل داریوش نشست.

-نمی تونم.

داریوش تکه ی درشت کباب را درون دهانش گذاشت.

در حالی که سعی می کرد هم بخورد هم حرف بزند گفت: چه خبر؟ به جای خونه اومدی اینجا!

-الن زنگ زد.

داریوش گنگ نگاهش کرد.

اصلا می دانست الن کیست؟

-کی داداش؟

تازه یادش آمد که داریوش از چیزی خبر ندارد.

خیلی مختصر برایش تعریف کرد.

داریوش با اشتهایی کور شده نگاهش کرد.

اصلا یزدان را درک نمی کرد.

چطور ممکن بود آخر؟

-داداش!

-نیومدم سرزنشم کنی.

-می خوای چیکار کنی؟

-به تو گفتم که چی؟ گفتم که یه راه پیش پام بذاری.

داریوش سکوت کرد.

دیگر میلی به خوردن نداشت.

سرش را بلند کرد و گفت: بهش پول بده نیاد ایران.

مطمئن نیستم بچه ی منه.

-مگه آزمایش دی ای ان نداده؟

-میگه داده.

-بگو تمام آزمایشات رو با مهر معتبر آزمایشگاه بفرسته ایمیلت چک کن.

دستانش را درهم گره زد.

به صندلی تکیه زد.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا آرامش تازه یافته ی زندگیش باز خراب شود.

بعد از تمام این ماجراها که از سرشان گذشت وجود الن و بچه اش و حالا هم آن شاخه گل کذایی حسابی

روی اعصابش رژه می رفت.

نمی خواست این آرامش و خوشبختی را از دست بدهد.

-الن دختری که دست بردار نیست.

-مگه نمیگی فقط دوست بودین؟

یزدان با خشمی که از خودش داشت و گفت: زیاده روی کردم.

-دیگه فکر نکنم هیوا حقش باشه اینم بشنوه.

-نمی دارم بفهمه.

-پس آلمان نگه اش دار.

حق با داریوش بود.

نباید اجازه می داد که الن به ایران بیاید.

آن بچه اگر واقعا هم بچه اش باشند کاملا ناخواسته بوده.

الن به تنهایی هم می تواند بزرگش کند.

فوقش از نظر مالی تامینش می کرد.

ولی اینکه الن وارد زندگیش شود کمی زیادی بود.

-می خوای من باهات حرف بزنم؟

فکر بدی نبود.

شاید شرش کم می شد.

-برات سخت نیست؟

-ما همه جوهره هواتو داریم داداش.

لبخند کمرنگی زد.

-ممنونم داداش.

داریوش ثابت کرده بود همیشه پشت است.

همیشه هوای همه را دارد.

خصوصا یزدان را!

هرچند که فعلا هیوا با آنها سرسنگین بود.

ولی همین هم درست می شد.

یعنی درستش می کرد.

نباید این همه طول بکشد.

ا جایش بلند شد.

با داریوش دست داد.

-امشب خونه باغم.

-چرا؟

-با حشمت کار دارم.

-پیام؟

-نه به زن و بچه ات برس، سلام نغمه رو برسون.

خداحافظی ملایمی کرد و بیرون رفت.

خسته بود.

سرش درد می کرد.

درست غذا نخورده بود.

چرت نیمروزش را نزده بود.

یکی از آن چای های خوش رنگ هیوایش را نخورده بود.

همه دست به دست هم داده بود تا دیوانه شود.

ماشین را حرکت داد.

باید می رفت خانه باغ!

کمی به درخت ها می رسید تا حشمت پیدایش شود.

بلاخره کاوه را می آورد.

این بار یک درس درست و حسابی به او می داد.

تحمّلش هم حدی دارد.

هرچه هیچ نمی گفت پایش را از گلیمش درازتر می کرد.

رسیده به خانه باغ پیاده شد.

در آهنی و زنگ زده اش شدیداً احتیاج به رنگ آمیزی داشت.

ولی هیچ کس وقت نداشت به آن برسد.

در را باز کرد و ماشینش را داخل برد.

آسمان گرفته بود.

انگار هوای باریدن داشت.

درها را بست و به سمت ساختمان رفت.

تمام خاطرات چند سال پیش زنده شد.

وقتی هیوا درون یکی از همین اتاق ها التماس می کرد.

جیغ می کشید.

سعی می کرد کاری کند که به او تجاوز نشود.

ولی با قساوت تمام تجاوزش را کرد.

حامله اش کرد.

بعد هم عین یک هرزه ی خیابانی رهایش کرد و رفت.

همیشه فکر می کرد حقش است.

کسی که خیانت می کند باید هم با او همین رفتار را می کرد.

شاید هم از زور عشق و علاقه اش بود.

یک جوهرهایی می خواست مهر تصاحب کردنش را بگذارد.

هرچه که بود دوباره هیوا را مال خودش کرد.

ابدا هم بابتش پشیمان نبود.

وسط حیاط ایستاد.

به درخت های لیمو که ردیف جلو بودند نگاه کرد.

سرمای هوا برگ هایشان را زرد کرده بود.

پاییز امسال کمی سردتر از همیشه بود.

و البته دلپذیرتر!

آفتاب کم کم در حال غروب کردن بود.

ته باغ درخت های نخل حسابی خودنمایی می کردند.

آفتاب هم از لابه لای برگ های پهن و پراکنده ی نخل ها می تابید.

نفسش را تازه کرد.

رفت تا برای خودش چای بگذارد.

چقدر دلش می خواست الان کنار هیوا می بود.

می گذاشت میان تنش نفس بکشد.

وارد ساختمان شد.

زیاد قشنگ و نو نبود.

سقفش چکه می کرد.

باید حتما کوبیده و از نو ساخته شود.

نمی دانست چرا خودش و داریوش دل نمی دادند درستش کنند.

یکراست به آشپزخانه رفت.

کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت.

برگشت و کتش را درآورد.

صدای گوشیش توجه اش را جلب کرد.

از جیب کتش بیرون آورد.

هیوا بود.

-جانم؟

-کجایی؟

-اومدم خونه باغ.

-اونجا چرا؟

-یکم نیاز به تعمیر داره.

صدای هیوا متعجب شد.

چرا یکهو یادش آمده بود خانه باغ را تعمیر کند؟!

-مطمئنی؟!

-من دروغ میگم خانم خوشگله؟

لبخند کم جان هیوا را حس کرد.

-شب زود بیا.

-چشم.

این زن پر بود از تمام حس های ناب.

بهار بود.

حتی قشنگ تر از بهشت!

تماس را قطع کرد.

به محض اینکه گوشیش را روی میز تلویزیون گذاشت صدای باز شدن در را شنید.

اخم هایش را درهم کشید.

برگشت و کتش را برداشت و تن زد.

به محض بیرون رفت، دوتا ماشین داخل باغ شد.

از همان جا هم چشمان بسته ی کاوه را میدید.

مردیکه ی بی ناموس!

کم جیبش را پر کرده بود که هنوز هم می خواست.

باید همان موقع می کشتش.

نه اینکه جیبش را پر کند.

حشمت از صندلی کنار شاگرد به همراه همه ی نوچه هایش پیاده شد.

به سمتش رفت.

با هم دست دادند.

یکی از نوچه های حشمت، کاوه را بیرون کشید.

زور می زد بازویش را از دست نوچه ی حشمت بیرون بکشد.

عصبی بود و پرخاش می کرد.

یزدان ایستاد و نگاهش کرد.

گوشه ی لبش پاره بود.

خون ریزی نداشت.

معلوم بود قدیمی است.

پس به حال بدی دچار شده بود.

برای همین این کارها را می کرد حتمی.

به سمتش قدم برداشت.

درست مقابلش ایستاد.

چشم بند را از روی چشم کاوه برداشت.

کاوه با دیدنش جا خورد.

-پس دوباره من و تو کنار همیم.

-چی از من می خوای؟

-سوال خوبیه!

دور کاوه چرخید.

کاوه از ترسش مدام تکان می خورد.

-نمی دونم چرا جزو اون آدم هایی هستی که هیچ وقت از گذشتشون درست عبرت نمی گیرن.

کاوه داد زد: این کارو نکن.

یزدان اشاره به حشمت داد.

بازوی کاوه را از دو طرف گرفتند.

مستقیم به سمت ساختمان بردند.

حشمت کنار یزدان ایستاد.

-باز چیکار کرده؟

-داره موش و گربه بازیشو ادامه میده.

-هنوز ناامید نشده؟

یزدان اخم کرد.

-نمی دونم چی از جون زندگی من می خواد.

حشمت با تاسف سر تکان داد.

-خورده به خنسی.

-از سرووضعش مشخصه.

حشمت دست درون جیب شلوارش فرو کرد.

-تو یه سوئیت داغون پیداش کردیم.

-بوی سیگار می داد.

-تریایکی شده.

ابروی یزدان بالا پرید.

-تا این حد؟

-شاید هم بیشتر، بساط سیخ و سنگش رو زمین بود.

اخم های یزدان بیشتر درهم شد.

پس برای همین بود مدام آویزان می شد.

دست بردار هم نبود.

احتمالا تا موادش کم می شد قرار بود به سراغ او و زندگیش بیاید.

همراه حشمت به سمت خانه باغ رفت.

از زور عصبانیت دلش می خواست بزند کاوه را له کند.

آنقدر که چیزی از تن لشش باقی نماند.

ارد ساختمان شد.

برده بودنش به اتاقی که روزی هیوا آنجا بود.

اعصابش بیشتر بهم ریخت.

قیافه ی خون آلود هیوا در کنار خمار بودن کاوه انگار روی ذهنش را می خراشید.  
مقابلش ایستاد.

-باز داری چه گندی می زنی؟

-بابا تو چی از من می خوای؟ من که کشیدم کنار.

یزدان اشاره کرد همه بیرون بروند.

کاوه را روی صندلی نشانده بودند.

چشمانش معلوم بود دو دو می زند.

بوی گند سیگار می داد.

و رایحه ی خفیفی از دود تریاک!

-تازگی خرج موادت رو میدی گل می خری برای زن مردم؟

گوش های کاوه تیز شد.

متعجب به یزدان نگاه کرد.

-چی؟!

-نمی دونی؟

یزدان پوزخند زد.

دستانش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

کمی بهم مالید.

-خب...

-من کاری نکردم.

-تو گل دم در خونه ی من نفرستادی؟

-به ولای علی نه!

مشت اول درون صورت کاوه پایین آمد.

یزدان با خشم یقه اش را گرفت.

-قسم نخور بی صفت.

کاوه عین یک زن به گریه افتاد.

-به جون مادرم نفرستادم.

یزدان با خشم یقه اش را گرفت.

-می دونی که می تونم همین الان بکشمتم و جنازه تم بدم سگ ها بخورن.

کاوه دوباره به گریه افتاد.

-به کی قسم بخورم لامصب که من کاری نکردم؟

یزدان کنار کشید.

حشمت را صدا زد.

حشمت داخل آمد.

با دیدن قیافه ی رقت انگیز کاوه اخم کرد.

-میگه کار من نیست.

کاوه به حشمت نگاه کرد.

-تو بهش بگو، من پول دارم برم بدم گل بخرم؟

حشمت دست درون جیبش فرو کرد.

نمی دانست واقعا حق با کاوه است یا نه؟

رو به یزدان گفت: بذار یه هفته مهمون من باشه.

-ببینی کار اینه یا نه؟

منظور حشمت را گرفت.

با تاسف و نفرت به کاوه نگاه کرد.

قدمی عقب گذاشت.

-فقط یه هفته.

کاوه با ترس نگاهشان کرد.

نکند بخواهند بلایی به سرش بیاورند.

با لکنت گفت: میخوان...چه بلایی..به سرم...بیارین؟

یزدان با تاسف نگاهش کرد.

از اتاق بیرون زد.

حوصله ی سروکله زدن با این زبان نفهم را نداشت.

حشمت هم به دنبالش آمد.

-همین جا نگه اش دارین.

به سمت آشپزخانه رفت.

آب درون کتری جوش بود.

-میگم کسی نیاد خونه باغ.

حشمت عین بند تنبون دنبالش بود.

پشت سرش ایستاد.

یزدان چای را درست کرد.

-اگه کار این نباشه؟

سوالی بود که ذهن یزدان را مشغول کرده بود.

شناختن دشمن به شدت می توانست آسیب پذیرت کند.

چون معلوم نبود قرار است جلوی چه کسی را بگیری؟

-پیاش می کنم.

-بدون سرنخ نمیشه.

-شکایت می کنم.

-پای زنت در میونه

اخم هایش به شدت درهم گره خورد

چون پای زنش در میان بود خیلی کارها نمی کرد.

وگرنه تا الان اول سر کاوه را زیر آب کرده بود.

به کابینت تکیه داد.

از اینکه درون هچل گیر کند متنفر بود.

-خودم حلش می کنم داداش!

پوفی کشید.

-می خوام هر خبری شد بهم بگی.

-به روی چشم.

دوتا لیوان آرود.

برای خودش و حشمت چای ریخت.

-بلاخره همه چیز مشخص میشه، ماه پشت ابر نمی مونه.

حق با حشمت بود.

یک هفته تحمل می کرد ببیند کار کاوه است یا نه؟

بعدش معلوم می شد قرار است وارد بازی جدید شود یا نه؟

دم غروب بود که از خانه باغ بیرون زد.

سر راه هندوانه خرید.

هیوا و یارش را داشت.

هرچند همین را هم خیلی کم می خورد.

وقتی به خانه رسید، خانواده ی هیوا همه بودند.

با خنده با سرهنگ دست داد.

تازگی آب زیر پوستش رفته چاق تر شده بود.

چروک های صورتش با کشیده شدن پوستش کمتر به نظر می رسی.

مادر خانمش ترتیب شام را داده بود.

هیوا درون آشپزخانه بود.

جوری پشت سرش ایستاد که به داغ دید نداشته باشد.

از پشت بغلش کرد.

صورتش را لای موهای بازش فرو برد.

هیوا لبخند زد.

-کارات خوب پیش رفت؟

-بد نبود.

نفس عمیقی میان عطر موهایش کشید.

-چند ساعت خونه نباشم دلتنگت میشم.

هیوا با عشق لبخند زد.

دستش را روی دست یزدان که دور شکمش حلقه شده بود گذاشت.

-یکی می بیندتمون.

-مهم نیست.

-سر پر شر و شوری داری

-من فقط یه مرد عاشقم که زنمو بغل کردم.

هیوا را به خودش کمی فشار داد.

صدای سرفه ای باعث شد فوراً از هیوا جدا شود.

از دیدن هدی با لبخند موزیانه اش خجالت کشید.

-بیخشیدا، نمی خواستم مزاحم بشم.

هیوا خندید.

یزدان به زور گفت:نه من دیگه داشتم می رفتم.

معطل نکرد.

فوراً از آشپزخانه بیرون رفت.

هیوا پوقی زیر خنده زد.

هدی به سمتش آمد.

-یزدان نوبره بخدا!

-فقط احساساتش را همه جا نشون میده، وقت و بی وقتم نداره.

-کاش شوهر منم اینجوری بود.

هیوا قوری را روی سماور برداشت و درون استکان های کمریاریک چای ریخت.

-شوهرت خوبه، ناشکری نکن هدی.

-دوس داشتم عین یزدان باشه، همینقدر عاشق!

نمی دانستند که یزدان وحشی چقدر می تواند ترسناک باشد.

-شوهرت عاشقته هدی.

نمی خواست با خواهر بزرگش بحث کند.

قندان را پر از پولکی کرد و درون سینی گذاشت.

-آره عاشقمه!

-می بری؟

هدی سینی را برداشت.

-آره می برم.

با رفتن هدی، هیوا دستی رو شکمش کشید.

هنوز داغی دست یزدان روی شکمش بود.

لبخند زد.

خیلی وقت بود که این مرد را می پرستید.

آنقدر دیوانه اش بود که حاضر بود بمیرد ولی ناراحتیش را نبیند.

با صدا زدن مادرش به جمع پیوست.

دقیقا کنار یزدان نشست.

دیگر همه عادت کرده بودند این زن و شوهر را همیشه و همه جا کنار هم ببینند.

اصلا اگر کنار هم نبودند انگار چیزی کم است.

یا اتفاقی افتاده.

سرهنگ تلویزیون را روی اخبار گذاشته بود و سیاستمداران حرافی می کرد.

انگار که از همه چیز سر در می آورد.

یزدان هم با اینکه دستش دور کمر هیوا بود ولی با او همراهی می کرد.

تا آخر شب جو خوب و صمیمانه بود.

آخر شب به بعد، یزدان، پریا را بغل گرفت و به اتاق خودش برد.

خودش ماند و سوگلی جاننش.

به سمت هیوا آمد.

-مامان خانمم بغل کنم؟

هیوا با خنده بلند شد.

-نه عزیزم، خودم میام.

یزدان دستش را گرفت و بلندش کرد.

با هم به سمت اتاق خواب رفتند.

-قراره خونه باغ رو تغییر بدین؟

قصدهش را که نداشت.

اما حالا که این حرف را پشت تلفن به هیوا زده بود پس عملیش می کرد.

-آره، ساختمون توش باید تخریب بشه، می خوام یه جدید بزنم.

هیوا با اخم گفت:خوبه.

واقعا از آنجا متنفر بود.

مخصوص که یادش می آمد چه بلاهایی به سرش آمد.

از کتک خوردن و تجاوز تا حامله شدنش...

روی تخت نشست.

-ناراحتت کردم؟

-نه، فقط خاطره هاش که میاد تو ذهنم ناراحت میشم.

یزدان کنارش نشست.

دستانش را دورش انداخت.

-مقصر منم.

نمی خواست یزدان بیخود خودش را ملامت کند.

فایده ای نداشت که!

مقصر اصلی خود هیوا بود.

تاوانش را هم پس داد.

نبش قبر کردن فقط آزار و اذیت بیشتر بود.

-بهتره بخوابم، احساس خستگی می کنم.

یزدان لبخند زد و کنارش دراز کشید.

هرچند که نگرانی هایش به قوت خودش باقی بود.

\*\*\*\*\*

-چیکار کردی؟

عصبی دستش را درون موهایش کشید.

-مگه برگه های آزمایش رو برات نفرستادم؟ ثابت نکردم بچه ی خودته؟

اصلا دلش نمی خواست با الن حرف بزند.

-یزدان جواب بده.

-باشه.

-خب...

از پشت میزش بلند شد.

-همه ی هزینه های بچه رو تقبل می کنم.

الن خندید.

-پس من چی؟

-من وظیفه ی در مقابل تو ندارم وقتی زنم نیستی.

مطمئن بود که الن را با این حرف عصبی می کند.

-یعنی حتی نمی خوای بچه تو ببینی.

محکم گفت:نه!

-بچه ی من پدرش رو می خواست.

پوزخند زد.

-از کی تا حالا شما آلمانی ها این همه به خانواده اهمیت میدین؟

الن داد زد:من میام ایران.

-بیای ایران، کاری می کنم که تا آخر عمرت حسرتشو بخوری.

-تو هیچ کاری نمی کنی.

-اون بچه از منه مگه نه؟ می گیرمش ازت.

الن ساکت شد.

از یزدان عصبی بود.

-بشین سرجات و بچه تو بزرگ کن الن، من هزینه هاشو میدم.

-تو نمی تونی اینطوری از زیر بار بچه داشتن شونه خالی کنی.

پوزخند زد.

از کی این همه به خانواده اهمیت می داد.

-من ازدواج کردم الن...

-می دونم.

-خب!

-بهر حال باید سرپرستی این بچه رو قبول کنی.

-بچه ای که تو مستی بوده برای من ارزشی نداره.

-بحث کردن با تو فایده ای نداره.

یزدان پوزخند زد.

نمی گذاشت کسی یا چیزی زندگیش را خراب کند.

زحمت کشیده بود که هیوا را داشته باشد.

با هیچ چیزی اجازه نمی داد خراب شود.

دور میزش چرخی زد.

-محسابه می کنم ماهیانه چقدر خرج اون بچه اس، برات می فرستم اما...

گوش الن تیز شد.

-موها و بذاق اون بچه رو می خوام، برام پست می کنی تا بیاد.

الن ترسیده گفت:چرا؟

-چون بهت اعتماد ندارم، خودم باید اینجا آزمایش بدم ببینم واقعا بچه ی منه.

الن ناباور گفت: تو به من شک داری؟

-من به خودمم شک دارم.

-خدا لعنتت کنه.

تلفن را روی یزدان قطع کرد.

یزدان پوزخن زد.

خوب شد از میکائیل سوال کرد.

وگرنه معلوم نبود الن دیگر چه نقشه هایی داشت.

چند روز پیش به میکائیل دوست خوب آلمانی‌ش زنگ زد.

جریان را کامل تعریف کرده بود.

میکائیل فوراً گفته بود الن دروغ می گوید.

یا بچه ای واقعا در کار نیست یا از نفر دیگری است.

آن شب که خانه ی الن خوابیده بود آنقدر حالش خراب بود که بیهوش شد.

درون بیهوشی که نمی شد کاری کرد.

غیر از آن الن تازگی خورده بود به خنسی.

برای پول هر کاری می کرد.

بخاطر همین میکائیل را فرستاد برای تحقیق!

نمی خواست بی گذار به آب بزند.

زندگیش تازه خوب شده بود.

نباید خراب شود.

آن هم با این وضعیت حاملگی هیوا!

دکتر تاکید کرده بود که خیلی مواظب باشد.

گوشی را روی میز گذاشت.

دیروز که طرح خانه باغ را برایش فرستاده بودند در فکر ساخت و سازش بود.

طرح را به هیوا و داریوش هم نشان داد.

همه راضی بودند.

امشب یک سر به پدرش می زد.

او هم باید می دید و رضایتش را اعلام می کرد.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

وقت ناهار بود.

دلتنگ هیوایش بود.

خدا را شکر رفته رفته از شدت ویرایش کم می شد.

انگار انرژی گرفته باشد.

راضی بود.

از بیرون سفارش غذا داد.

پشت میزش نشست تا بقیه ی کارهایش را انجام بدهد.

صفحه ی لب تابش جلوی باز بود.

همان موقع برایش ایمیل آمد و نمایش داد.

ایدی میکائیل بود.

با کنجکاوی باز کرد.

نگاهی انداخت.

نوشته ی میکائیل را خواند:

"یزدان عزیز، دوست خوب سلام

من تحقیق کردم، لطفا حرف های الن را باور نکن، او یک بچه دارد ولی مشخص نیست از توست، تمام آزمایشاتی که برای تو ارسال شده دستکاری شده اند، یک فتوشاپ کاملاً خوب، من به آزمایشگاه سرزدم، آنها گفتند که این آزمایش انجام شده و بچه برای تو نیست، یعنی الن می خواهد از تو سوءاستفاده کند، مواظب باش، الن معتاد شده و مدام سعی می کند از این و آن پول بگیرد.

میکائیل دوست تو."

لبخندی روی لب یزدان نشست.

خیالش راحت شد.

از این به بعد جوابش را نمی داد.

چون مطمئن بود که تهدیدات الن عملی نمی شود.

همه چیز دروغ بود.

دو هفته ی پر از استرس را سپری کرده بود.

لعنت به این زن!

در جواب میکائیل برایش تشکر نوشت.

ایمیل را بست و با انرژی بیشتری مشغول کارهایش شد.

\*\*\*\*\*

رژ را روی لب هایش کشید.

آرایش، رنگ پریدگی صورتش را پنهان کرده بود.

موهایش را بالای سرش جمع کرد و بلند شد.

حاضری؟

برگشت و به یزدان نگاه کرد.

—حاضرم.

رفت و رودوشی صورتی رنگش را تن زد.

یزدان به سمتش آمد.

گونه اش را بوسید.

—خیلی خوشگل شدی.

همین حرف ها را می زد که هرروز شیفته تر از قبل می شد.

بازوی یزدان را چسبید.

—اگه بخوای مدام از این حرفا بزنی نمی تونیم خونه ی مامانت اینا، باید بشینی اینجا و دل من و حرفای خاله زنکیمو گوش کنی.

یزدان بلند خندید.

پریا با یک لباس صورتی توردار از اتاقش بیرون آمد.

—باز شما دوتا یادتون رفت منم هستم؟

با اخم ادامه داد: مامان کو این گلسر من؟

هیوا غش غش خندید.

عجب دختر پدرسوخته ای بود.

—الان برات پیداش می کنم.

پریا برای یزدان پشت چشمی نازک کرد.

—یکم مامانمو تنها بذار، چرا همش بهش چسبیدی؟

صدای قهقهه ی هیوا دوباره بالا رفت.

ولی یزدان چشمانش درشت شد.

هیوا با خنده گونه ی یزدان را بوسید.

همراه پریا به اتاقش رفت.

یزدان هم لبخند کوچکی زد.

دم بریده خیلی زبان دراز شده بود.

البته تقصیر خودش هم نبود.

درون مدرسه همه چیز یادش می دادند.

سویچ را برداشت.

-من بیرونم.

-باشه.

هیوا تند گلسر صورتی رنگ پریا را از کتف زیر یکی از دفترباش بیرون کشید.

موهایش را دم اسبی بالای سرش بست.

دستش را گرفت و بیرون رفتند.

تا خانه ی پدر یزدان راهی نبود.

ولی سر وقت رسیدن ویژگی همیشگی یزدان بود.

وقتی هم به خانه ی پدرش رسیدند دقیقا سر تایم بود.

یزدان سر راه کمی کیک خریده بود.

دوست داشت عصرانه اش کیک و چای تازه ی مادرش را بخورد.

خصوصا وقتی زیر سایه ی لیموی تازه جوانه زده می نشستند.

در زدند و مادرش بود که در را باز کرد.

پریا فوراً درون آغوشش پرید.

پیرزن عاشق نوه هایش بود.

چه دختر یزدان چه پسر داریوش.

یزدان گونه ی چروک مادرش را بوسید.

-بابا کجاست؟

-حیاط پشتی، داره با یکی از نخل هایی که تازه کاشته ور میره.

-میرم پیشش.

جعبه ی کیک را به دست مادرش داد و رفت.

از در حیاط پشتی گذشت.

پیرمرد با این سن و سال بیل به دست گرفته بود و اطراف نخل را می کند.

-سلام.

پیرمرد سرش را بلند کند.

لبخند زد.

-خوش اومدی.

یزدان هم با لبخندی جوابش را داد.

-زنده باشید، کمک نمی خوام؟

-نه تمومه.

پدرش برگشت و روی تخت فلزی کنار درخت لیمو نشست.

یزدان هم کنارش نشست.

-داریوش یه چیزایی می گفت.

-در مورد چی؟

-خونه باغ!

-آها، آره می خوام از نو بسازمش.

پدرش سر تکان داد.

-براش برنامه ی خاصی داری؟

-آره، دادم نقشه رو براش کشیدن، از فردا میرم دنبال کارگر و بنا و مصالح!

-کار خوبی می کنی، برای تفریحتون خوبه، درختاشم میوه های خوبی میده اگه بهش برسید.

یزدان با شرمندگی گفت: کوتاهی کردیم.

-ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است.

حق با پدرش بود.

از همین الان هم دست می جنباند خوب بود.

طولی نکشید که مادرش و هیوا هم با چای و کیک تازه از راه رسیدند.

مادرش گفت به داریوش هم زنگ زده که بیاید.

هیوا مخالف بود.

ولی جلوی مادرشوهرش حرفی نمی زد.

انگار نمی خواست دعوایی راه بیندازد.

نه کسی بداند از وجود نغمه و داریوش معذب است.

بحث کینه نبود.

ولی هنوز از اینکه به یزدان کمک کردند دخترش را بدزد ناراحت بود.

و بدتر از همه اینکه سالها دروغ گفتند.

زنده بودن دخترش را انکار کردند.

به شدت از این موضوع رنج می برد.

یزدان به هیوا نگاه کرد.

می دانست چقدر بابت این موضوع ناراحت است.

ولی حتی یزدان هم حرفی نزد.

-بچه ها چایتونو بخورید تا سرد نشده.

نسیم خنکی می آمد.

درخت های لیمو به جوانه نشسته بودند.

--فکر کنم امسال سال پربارونی داشته باشیم.

-یا خدا!!

گوشی یزدان زنگ خورد.

با دیدن نام حشمت فوراً بلند شد.

به سمت ته حیاط رفت.

نمی خواست کسی صدایش را بشنود.

-الو، حشمت؟

-سلام داداش، حال و احوال؟

پشت درخت نارنج ایستاد.

-خوب، چه خبر؟

نگاهش به سمت بقیه بود.

تن صدایش را هم تا حد امکان بالا برده بود.

-این چند روز که نداشتیم از اینجا جم بخوره.

-هیچ گلی هم نیومده دم در.

حشمت متعجب گفت: پس یعنی کار خودشه؟

یزدان گیج شده بود.

-نمی دونم. مواد بهش رسوندین؟

-نه، فقط سیگار.

-پس نگهش دارین تا ترک کنه.

حشمت با احتیاط گفت: مطمئنی؟

-یا باید بمیره یا ترک کنه، غیر از اینه؟

حشمت سکوت کرد.

-بخاطر مزاحمتش واسه زنت..

-مطمئن نیستم، بذار حالش خوب بشه بیاد بیرون ببینم بازم غلطی می کنه.

-باشه، پس تو جریان می دارمت.

یزدان گردن کشید.

صدای خنده ی جمع می آمد.

-دمت گرم.

-مخلصیم.

تماس را قطع کرد.

به آرامی با فکری مشغول به سمت بقیه رفت.

پریا برایش دست تکان داد.

-بابا بیا...

لبخند زد.

هیوا تیز نگاهش کرد.

ابدا نمی خواست فکرش مشغول شود.

یا فکری به ذهنش برسد.

-اومدم عزیزم.

گوشی را در جیب کتش هول داد و با لبخند به سمت بقیه رفت.

\*\*\*\*\*

دم غروب بود که داریوش و نغمه هم آمدند.

هیوا با دل ضعفه به مسیحا نگاه می کرد.

حسابی دلبر و شیرین شده بود.

تازه می توانست راه برود.

بلند بلند بابت هرچیزی قهقهه می زد.

حتی با حرکات دست داریوش چشمک زدن هم یاد گرفته بود.

پریا با ذوق مدام بغلش می کرد و تابش می داد.

هیوا روی تخت نشسته و پاهایش را دراز کرده بود.

هوای آزاد بیرون با تمام سرد بودنش کمی حالش را بهتر می کرد.

یزدان درون یکی از قوطی های بزرگ چوب ریخته و آتش زده بود.

چاله ی کنار را هم برای کباب آماده کرده بودند.

به اصرار پریا سیب زمینی هم زیر زغال گذاشته گذاشتند تا کباب شود.

نغمه گوشه ای ایستاده و با شرمندگی به هیوا نگاه می کرد.

دلش می خواست جلو برود و سر صحبت را باز کند.

ولی از عکس العمل هیوا می ترسید.

دوست نداشت سنگ روی یخ شود.

جراتش را نداشت.

داریوش بی خیال بود.

انگار می فهمید هیوا دل بزرگی دارد.

زود می بخشد.

الان هم حق دارد دلگیر باشد.

کم چیزی نبود که دخترش را دزدیده بودند.

عملا گفته بودند مرده و حالا زنده مقابلش بود.

هرکس دیگری بود نمی بخشید.

سنگین ترین جرمی که می شد در مقابل یک زن کرد همین بود.

هیوا واقعا شکسته شد.

مخصوصا که این توقع را اصلا و ابدا از داریوش و نغمه که این همه حمایتش کرده بودند نداشت.

یزدان کنار هیوا نشست.

یکی از سیب زمینی های زغالی را به دستش داد.

خوبی؟

کمرنگ لبخند زد.

خوبم.

نمی خوای حرف بزنی؟

از گوشه ی چشم به چهره ی گرفته ی نغمه نگاه کرد.

-دلم سنگینه.

-نمی خواد سبک بشه؟

بغض کرد.

دست خودش نبود.

ولی ته دلش آتشی برپا بود.

می ترسید خودش و بقیه را بسوزاند.

-باید یه جا تموم بشه نه؟

-الان؟

-چرا که نه؟ بهترین موقعیت، یه شام خونوادگی کنار هم ک ته اش با خنده تموم میشه عین تمام رمان

هایی که می خونی.

لبخند کوچکی زد.

-اجازه میدی؟

-اجازه ی چی؟

منظور حرف یزدان را متوجه نشده بود.

-نغمه رو صدا بزنم.

لب زیرینش لرزید.

دلش هم همینطور.

یعنی قرار بود بلاخره دلش سبک شود؟

گاهی وقت ها که تنها می شد مدام با خودش فکر می کرد.

به خوبی های بیشمار نغمه و داریوش!

وقتی که هیچ کس تحویلش نگرفت و آن دو کمکش کردند.

هرچند این کمک کردن از عذاب وجدانشان هم بود.

ولی می توانست بی خیال باشند.

عین پدر خودش و بقیه!

ولی زیر بال و پدرش را گرفتند.

-هیوا جان...

-باشه!

-باشه چی؟

سماجت یزدان عصبیش می کرد.

برگشت و به نغمه نگاه کرد.

نغمه مسیحا را بغل داشت و با او می خندید.

داشت شعله های آتش را نشانش می داد.

-بهش بگو بیاد می خوام مسیحا رو بغل کنم.

یزدان بلاخره لبخند زد.

از این آشفتگی در خانواده اش واقعا ناراحت بود.

همین که بتواند باز با داریوش رفت و آمد کند راضی بود.

از روی تخت بلند شد.

هیوا اضطراب داشت.

با دستانش کشتی می گرفت.

شاید هم بی تاب بود.

بی تاب خواهری که از خودش دریغ کرده بود.

بوی عطر همیشگی نغمه را کنارش حس کرد.

سرش را بلند کرد و به نغمه نگاه کرد.

نغمه فقط لبخند زد.

هیوا با اشتیاق مسیحا را از دستش گرفت.

حسابی سنگین و تپل شده بود.

بچه را روی پایش نشاند.

-وای من مردم برات که!

نغمه با همان مهربانی ذاتیش گفت: حرف می زنه.

هیوا متعجب پرسید: واقعا؟!

گونه ی مسیحا را بوسید.

-حرف بزن ببینم وروجک!

-خوبی هیوا؟

همین حرف باعث شد بغض کند.

نگاهش را از مسیحا گرفت.

بچه زور می زد که به بغل مادرش برگردد.

بیشتر از چند ماه بود که مسیحا را ندیده بود.

خیلی عادی بود که غریبگی کند.

-نه، خوب نیستم.

نغمه دستش را فشرد.

-متاسفم.

کمرنگ و بغض آلود لبخند زد.

-تموم شد مگه نه؟

هیوا نگاهش کرد.

-خیلی اذیت شدم نغمه.

نغمه هم بغض کرد.

-ببخش هیوا، ظلم بزرگی در حقت کردیم.

-دیگه مهم نیست.

-گناهش تا آخر عمر به گردنمونه.

-می خوام فراموشش کنم نغمه.

نمه با شرمندگی و بغض گفت: حلالم کن.

دست نغمه را گرفت و روی شکمش گذاشت.

-به این یکی بیا سر بزن، پریا که جوری بزرگ شد که هیچ کس ندید.

اشک نغمه پایین آمد.

حرف های هیوا داغانش می کرد.

-خیلی عذاب می کشم هیوا.

هیوا اشک های روی گونه ی نغمه را پاک کرد.

-بیا فراموشش کنیم، می خوام باز خواهرم برگرده.

داریوش و یزدان کنار آتش ایستاده و به آن دو نگاه می کردند.

-تقصیر من بود که این اتفاقات افتاد.

داریوش به بازوی یزدان کوبید.

—من به داداشم کمک کردم، انموقع تو مهمتر از هیوا بودی.

یزدان سرش را تکان داد.

—خدا کنه حل بشه.

صدای خنده ی هیوا و نغمه که بلند شد داریوش خندید.

—حل شد بالاخره.

\*\*\*\*\*

—خب؟

هیوا روی دستش را زیر سرش گذاشت.

—خوب بود.

یزدان لبخند زد.

—خداروشکر.

—حالا می تونی ببخشیش؟

—دلم سبک شد.

یزدان خودش را سمت هیوا کشید.

پیشانی هیوا را بوسید.

—ممنونم.

هیوا در جوابش فقط لبخند زد.

یزدان از روی تخت بلند شد.

پرده را کنار کشید.

نور با هچمه ی زیادی وارد اتاق شد.

اتاق نیمه تاریک صبح یکهو روشن شد.

هیوا هم با رخوت بلند شد.

هرچه بیشتر می گذاشت حالش بهتر می شد.

هرچند که سنگین تر هم می شد.

-از امروز باید برم دنبال کارگر و بنا.

-برای خونه باغ؟

-آره، آقاجون هم از طرحش خوشش آمده.

-خدا روشکر.

-البته کلی هم ملامتون کرد که باید زودتر از این ها به اون خونه باغ می رسیدیم.

هیوا نظری نداد.

اصلا نظری هم نداشت.

تمام این سالها یک بار هم پایش را در آن خانه باغ نگذاشت.

شاید با تغییر و تحولش دلش بگیرد و برود.

-داریوش هم کمکت می کنه؟

-تقسیم کردیم، صبح ها اون میره، عصرها من.

هیوا سرش را تکان داد.

-همین روزا باید رای ناهار یا شام دعوتشون کنیم.

یزدان با رضایت لبخند زد.

-هرجور خودت می دونی.

دست هیوا را گرفت و از تخت پایش آورد.

هیوا یگراست به اتاق پریا رفت تا صدایش بزند.

باید مدرسه می رفت.

یزدان هم رفت تا چای بگذارد.

البته سر راه تلویزیون را هم روشن کرد.

صدای آهنگ صبحگاهی درون خانه پخش شد.

یزدان در حالی که زیر لب سوت می کشید به سمت آشپزخانه رفت.

\*\*\*\*\*

کفش های پاشنه بلندش روی سطح لیزر فده اصلا حس خوبی نمی داد.

سش دنبال خودش کشید.

در حیه بچه ی در آغوشش آرام خوابیده بود.

حس مزخرفی داشت.

ولی هوا بطرز دلپذیری خوب بود.

بهتر از یخبندان آلمان.

دعا می کرد راننده های ایرانی حداقل انگلیسی بلد باشند.

بچه را به سختی جابه جا کرد.

موهای بلوندش را زیر یک روسری مسخره پنهان کرده بود.

مدام هم می خواست از سرش بیفتند.

لعنت به این کشور!

آدم های عیب و غریب با کشور عجیب و غریب!

به زور کنار یک تاکسی ایستاد.

به انگلیسی آدرس یک هتل را خواست.

راننده متوجه شد.

در عقب را برایش باز کرد و ساکش را از دستش گرفت.

الن تا نشست نفس راحتی کشید.

همان دم بچه بیدار شد.

با چشمان درشت به الن نگاه کرد.

الن خندید.

-سلام مامایی!

از کیف دستی کوچکش شیشه شیر را بیرون آورد و به دهان بچه گذاشت.

فرودگاه تهران که پیاده شده بود هوا دم کرده و سردتر بود.

اما این شهر، بوشهر هوا به شدت بهاری بود.

و البته خیلی تمیزتر.

خوشش آمد.

راننده پشت فرمان نشست.

نمی دانست کجا می بردتش. ولی امیدوار بود هتل تمیزی باشد.

با یه کادر مجرب!

می دانست ارزش پول ایران پایین است.

با این مقدار پولی که داشت می توانست یک ماه درون هتل بماند.

دیدن درخت های نخل درون بلوارها برایش جذاب بود.

خصوصا که درون آلمان به چشم ندیده بود.

حداقل درون شهری که زندگی می کرد ندیده بود.

با شگفتی به بیرون نگاه کرد.

یکباره از دیدن دریا ذوق زده شد.

جیغی کشید.

راننده متعجب از آینه نگاهش کرد.

ریز لبخند زد.

-ببخشید.

زیادی هول کرده بود.

هیچ وقت دریا را از نزدیک ندیده بود.

خصوصا دریایی به این رنگ.

آبی تیره و تمیز.

جلوی هتلی توقف کردند.

-بفرمایید خانم.

الن یک دلار از کیفش درآورد.

مرد دستانش را به نشانه ی ۵ دلار نشان داد.

الن ۵ دلار را پرداخت کرد و پیاده شد.

مرد راننده کیفش را تا داخل هتل برد.

خداحافظی کرد و رفت.

الن با انگلیسی روانی اتاق خواست.

متصدی بعد از چانه زدن در مورد قیمت کلید یکی از اتاق های رو به دریا را تقدیمش کرد.

الن کاملاً راضی بود.

اصلاً بهتر از این نمی شد.

می توانسا هرروز از پنجره به بیرون نگاه کرد.

آبی دریا شگفت زده اش می کرد.

باربر کیفش را آورد.

سوار آسانسور شد.

دوست داشت هرچه زودتر یزدان را ببیند

نمی دانست برخوردش چگونه است.

ولی دلتنگش بود.

همین که یزدان برای همیشه از آلمان رفت متوجه شد چقدر دوستش دارد.

در اصل عاشق یزدان شده بود.

دوست داشت بدستش بیاورد.

برای خودش!

البته دوستان یزدان گفته بودند که ازدواج کرده.

با مادر واقعی پریا.

زنی که همیشه عاشقش بوده.

از همان اول هم می دانست هیچ علاقه ای به مریم ندارد.

فقط نمی دانست چرا با او ازدواج کرد.

حتی پریا هم دخترش نبود.

جلوی در اتاقش ایستاد.

در را باز کرد و باربر کیف را داخل اتاق برد.

تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

الن بچه را روی تخت گذاشت.

یکراست به سمت پنجره رفت.

کش و قوسی به تنش داد.

نیشخندی زد و زیر لب گفت: با هم کار داریم یزدان.

\*\*\*\*\*

لاله ی گوش یزدان را بوسید.

با لبخند گفت: بچه پسره.

یزدان با حیرت و شادی زایدالوصفی برگشت و به هیوا نگاه کرد.

هیوا لباس صورتی رنگی به تن داشت.

موهایش را باز دور خودش ریخته بود.

حتی رژ کالباسی رو لبش هم ست بی نظر امروزش بود.

تازه جواب آزمایش آماده بود.

و اولین کسی که باید می دانست یزدان بود.

یزدان از پشت میز ناهار بلند شد.

پریا امروز خانه ی مادر بزرگش بود.

یزدان با هیجان هیوا را بغل کرد.

تمام صورتش را بوسه باران کرد.

-میمیرم برات دختر.

هیوا با خنده گفت: نمی دونستم اینقد پسر دوس داشتی.

-بچه مادرش تو باشی دیگه مهم نیست دختره یا پسر.

هیوا دوباره خندید.

یزدان کنار گوشش لب زد: مال منی هیوا، اینقد می خوامت که می دونم اگه کسی به فکرش برسه حتی نگاش بهت چپ بیفته می کشمش.

هیوا با نگرانی برگشت و نگاهش کرد.

می دانست یزدان بی دلیل و به این شدت از عشقش دفاع نمی کند.

دوستت دارم گفتن هایش هرروزه بود.

هرروز هم همینقدر دلش را آب می کرد.

ولی وقتی تن صدایش با خشم آمیخته می شد یعنی یک جای کار می لنگد.

-چی شده یزدان؟

یزدان گونه اش را بوسید.

-خبری نیست، فقط برای بار هزارم یادآوری کردم که مال منی.

-کسی چیزی گفته؟

دست هیوا را گرفت.

دور خودش چرخاند.

لبخند زد و گفت: کسی جرات داره حرفی بزنه؟

بلاخره لبخند زد.

ولی ته دلش نگرانی بود.

-امروز نغمه میاد اینجا.

-به به پس بلاخره آشتی کنونتون به اینجا ختم شد.

مشتی به بازوی یزدان کوبید.

-دیوونه!

یزدان روی صندلی نشست.

هیوا را هم روی پایش نشاند.

-کنارم باش هیوا!

-مگه نیستم؟

-تنگ دلم.

این عاشقانه ها او را می کشت.

عین سیب ترش های نوبرانه ی بهار بود.

همین که می آمد دلش برای ترشی و یک نمکدان نمک ضعف می رفت.

-ناهار تو بخور تا سرد نشده.

-دلتنگتم هیوا.

منظورش را گرفت.

ولی چه می کرد که دکتر نزدیکی را قدغن کرده بود.

می گفت شرایط بارداریش زیاد نرمال نیست.

باید مواظب جنین بود.

هیوا هم از ترس هرچه دکتر می گفت انجام می داد.

یزدان با چنگال یکی از میگوهای دایره ای شده را به سمت دهان هیوا گرفت.

-امروز میرم خونه باغ!

-کاراش ردیف شد؟

-آره از فردا بنا میاد و کارگروهاش.

-درختا رو چیکار می کنین؟

-سرجاشه.

هیوا میگو را در دان گذاشت و جوید.

طعمش عالی بود.

چند روزی بود کم کم خودش غذا می پخت.

درست عین الان!

-منم پیام باهات؟

یزدان با عجله گفت:نه، کارش که تموم بشه می برمت.

امروز می رفت سروقت کاوه.

باید اتمام حجت هایش را می کرد.

نباید و نمی شد که هیوا، کاوه را ببیند.

هیوا هم زیادی کنجکاوی نکرد.

یاد گرفته بود به این مرد اعتماد کند.

همانطور که یزدان به او اعتماد کرده بد.

از روی پای یزدان بلند شد.

صندلی کنارش نشست.

-شب برگشتی پریا رو هم از خونه ی مامان اینا بیار.

یزدان قاشق پر شویدپلو را درون دهان گذاشت.

چشم.

\*\*\*\*\*

به چشمان جسور کاوه نگاه کرد.

پاک شده بود.

دیگر زردی پوست نداشت.

سرحال بد.

بوی گند تریاک و سیگار نمی داد.

حالش خوب بود.

همین هم راضیش می کرد.

قصد نداشت کمکش کند.

ولی شاید نجاتش از اعتیاد زندگیش را بهتر می کرد.

-می بینم حالت خوب شده!

کاوه پوزخند زد.

-با شکنجه ی نوچه هات.

حشمت به پشت کمرش کوبید.

-جای تشکرته؟

کاوه خیلی بی معنی گفت:ممنون.

حشمت به سمت آشپزخانه رفت.

-آخرین چایمو اینجا بخورم تا فردا نکوبیدی خرابش کنی.

یزدان لبخند هم نزد.

مستقیم به کاوه نگاه کرد.

-گوش کن بین چی میگم کاوه.

-مگه هنوزم حرفی برای گفتن داری؟

-زیاده، هنوز هم نمی دونم کار تو بود یا نه؟ ولی....

از روی صندلی بلند شد.

دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرد.

-هیوا زن منه، مال منه، حتی اگه قیامت بشه هم این موضوع چیزی رو تغییر نمیده.

کاوه با لحن پر از خشم یزدان گوش داد.

واقعا نمی شد با این مرد وحشی در افتاد.

-دور و بر زن من بپلکه، ادعای سرخود کنی، این بار نجاتت دادم دفعه دیگه هولت میدم ته دره، حالیه که

شوخی ندارم؟

-از بر شدم.

از لحن کاوه خوشش نیامد.

حس می کرد دارد مسخره می کند.

به سمتش یورش برد.

یقه ی کاوه را گرفت و او را به دیوار پشت سرش چسباند.

-کسی به مال من دست درازی کنه دستشو قطع می کنم، شنفتی یا روشنت کنم؟

کاوه واقعا جا خورده بود.

همیشه می دانست علاقه ی یزدان به هیوا یک چیز ساده نیست.

-گرفتم.

یزدان یقه اش را رها کرد.

-از اینجا که رفتی میری میچسبی به زندگی جدیدت، باد هم بوتو بیاره مقصری.

کاوه سر تکان داد.

-هری!

کاوه یقه اش را مرتب کرد.

بی حرف از ساختمان بیرون زد.

نوپه های حشمت تا دم در می بردنش.

-زیادی سختگیری.

-در حق کی؟

-زندگیت.

کاوه لیوان چای را از حشمت گرفت و با هم از ساختمان بیرون رفتند.

-فقط دارم از زندگیم محافظت می کنم، اصلا چیزی که دارم آسون به دست نیومده که آسون از دستش بدم.

حشمت سر تکان داد.

در تمام جریانانش بود.

می فهمید چه کشیده.

حق داشت این همه حق به جانب در مورد زندگیش حرف بزند.

-کاوه دیگه نمیاد.

-حالا دیگه حالش خوب شده.

-چند روز از درد استخوون هاش نعره هاش تو ساختمان می پیچید.

یزدان چایش را مزمه کرد.

-حالا زندگی بهتری داره.

حشمت سری تکان داد.

-ساخت و سازت از کی شروع میشه؟

-از فردا!!

-کمکی می خوام بچه ها هستن.

-دمت گرم داداش.

-یزدان داداش، یه پیزی ازت میخوام.

یزدان برگشت و نگاهش کرد.

حشمت زیادی در حقش خوبی کرده بود.

حالا نوبت جبران کردن بود.

-در خدمتم.

-شهرداری به خونه مامان گیر داده، میگن تو راهه، می تونی یه کاریش بکنی؟

یزدان سر تکان داد.

-حلش می کنم.

حشمت لبخند زد.

-فدایی داری.

یزدان به لبخندی اکتفا کرد.

اشاره ای به لیموهای پاییزه و پرتقال ها کرد و گفت: بگو بچه ها بچینن با خودشون ببرن، بمونه خراب میه.

چشم.

یزدان به باغ کوچک کقابلس نگاه کرد.

نسیم دلتوازان روی پوست صورتش می رقصيد.

چای ولرم شده اش را لاجرعه سر کشید.

خیالش از بابت کاوه راحت شده بود.

می ماند کسی که گل را فرستاده.

پیدایش می کرد.

حتی اگر زیر سنگ رفته باشد.

\*\*\*\*\*

حال هیوا به شدت خوب شده بود.

هرچند که روز به روز اشتهايش بیشتر می شد و هیکلش گرد و قلمبه ترا!

با فندک شمع های وسط میز را روشن کرد.

خودش پیاده رفته و رز قرمز خریده بود.

کیک درست کرده بود.

همراه با مرغ سوخاری شده.

یزدان با لذت نگاهش کرد.

موهایش را دورش باز گذاشته بود.

رژ قرمز زده بود و چشمانش می درخشید.

لباس زرد رنگ تنش که برجستگی سینه اش را به نمایش می گذاشت وسوسه به جانش می انداخت.

اگر باردار نبود.

اگر دکتر قدغن نکرده بود.

به جای دیدن این شمع ها به تخت خواب می کشاندش.

شبشان را رویایی تر می کرد.

وقتی زیر گوشش با لذت می خندید.

دستش را سمت هیوا دراز کرد.

-مناسبتش چیه؟

هیوا خندید.

دست یزدان را گرفت.

به سمتش کشیده شد.

گونه اش را بوسید.

-تولدت مبارک!

ابروی یزدان بالا پریده شد.

-شوخی می کنی؟ اصلا یادم نبود.

هیوا ریز ریز خندید.

-پریا رو فرستادم خونه ی داریوش که تنها باشیم.

یزدان با حرص گفت:تنهایی بدون اینکه بتونم بهت دست بزنم؟

هیوا بیشتر خندید.

-فقط ۴ ماه دیگه مونده.

-تحملش سخته.

هیوا کنار گوشش را بوسید.

-زود می گذره.

برگشت و مقابل یزدان نشست.

-دوست داشتم امشب رو تنهایی جشن بگیریم اما مهنامون تا یک ساعت دیگه می رسن.

یزدان متعجب به هیوا نگاه کرد.

-پس این همه برنامه ریزی...

-نگران هیچی نباش، اونس با من...

شمع های ریز کنار دستش را روی کیک گرد مقابلش گذاشت.

همه را با فندک روشن کرد.

-بفرمایید عزیزم.

یزدان با لبخند شمع ها را فوت کرد که گوشیش زنگ خورد.

از کنار میز نگاه کرد.

شماره ناشناس بود.

برای همین اهمیتی نداد.

-کیه؟

یزدان شانه بالا انداخت.

هیوا با چاقو تکه ای کیک برید و مقابل یزدان گذاشت.

گوشی یزدان دوباره زنگ خورد.

عصبی گوشی را برداشت.

-بله؟

صدای الن درون گوشش پیچید.

-تولدت مبارک عزیزم.

رنگش پرید.

هیوا با لبخند پرسید: کیه؟

یزدان از پشت میز بلند شد.

-یکی از دوستان آلمانیه.

از هیوا دور شد.

چیزی که به شدت متعجبش کرده بود شماره ی ایرانسل روی گوشیش بود.

-الن کجایی؟

-چه زود متوجه شدی اینجام.

یزدان دستش مشت شد.

-اومدی ایران؟

-اشکالی داره؟

-برای چی؟ یهو که دلت نخواستہ جهانگردی کنی؟

الن خندید.

-دوست داشتم بہت سر بزنم.

-الن داری کم کم کارو به جای باریک می کشونی.

هیوا صدایش زد.

-چای بریزم برات یزدان؟

سر تکان داد.

-آره عزیزم.

-خانومته؟

-الن پاتو از کفش من بکش بیرون قبل از اینکه یه جور دیگہ حالیت کنم.

-مثلاً؟

یزدان لبخند زد.

در حالی که به شدت عصبی بود.

-نشونت میدم.

تلفن را قطع کرد و به سمت هیوا برگشت.

-یکی از بچه ها زنگ زده بود تولدمو تبریک بگه.

هیوا لبخند زد و گفت:دوستای خوبی داشتی.

حالش از این دوستان بهم می خورد.

الن فقط شر زندگیش شده بود.

فقط نمی دانست چرا کسی نگفته بود به او که با دم شیر نباید بازی کند.

آن هم دقیقا در قلمرواش!

به زور لبخند زد.

نمی خواست هیوا چیزی بفهمد.

خصوصا حالا که باردار بود.

شاید اگر در حالت عادی بود قضیه را برایش می گفت.

هرچند همانموقع هم که با الن بود هیوا زنش بود.

هرچند که خود هیوا نمی فهمید.

هیوا فنجان چای را کنارش گذاشت.

-می خوام رو مبل بخوریم؟

-کیک فقط همینه؟

هیوا خندید.

-نه این کیک دونفرمون بود. کیک اصلی رو داریوش میاره.

از پشت میزش بلند شد.

بشقاب کیک برش خورده همراه فنجانش را برداشت.

هیوا رفت و تلویزیون را روشن کرد.

از پشت تلویزیون فلش زد و پلی کرد.

صحنه ی عقد خودش و یزدان بود.

یزدان ذوق زده نگاهش کرد.

هیوا!

هیوا خندید.

کنار یزدان نشست.

-عروسی که نداشتیم، اما عقدمون بود، ازش فیلم گرفته بودیم.

عقد ساده ای بود.

بدون لباس عروس و سفره ی عقد...

یا کیک و مهمانی...

هیچ به هیچ!

یزدان گونه اش را عمیق بوسید.

-یه عروسی بهت بدهکارم.

-مهم نیست.

-چرا مهمه، هیچ چیزی نبوده که بتونم برات انجامش بدم.

هیوا با عشق نگاهش کرد.

-همین که کنار می برام کافیه.

چقدر جمله ی هیوا شرمنده اش می کرد.

هیوا در ذهنش نقش می گرفت.

هیوا سرش را روی شانه ی یزدان گذاشت.

-من از زندگیم راضیم.

-ممنونم.

-بخاطر چی؟

خندید و گردن یزدان را بوسید.

-همین که هستی.

یزدان تکه ای کیک را درون دهان هیوا گذاشت.

-امشب شب قشنگیه.

یزدان دستانش را محکم دور کمر هیوا کرد.

-بله قلمبه خانم.

هیوا چپ چپ نگاهش کرد.

-من چاقم؟

-در شرفش که هستی!

-یزدان.

-خیلی خوب خانم، خیلی هم خوشگلی.

یزدان خیلی نرم شده بود.

از آن مرد چند سال پیش زمین تا آسمان فرق داشت.

و چقدر این یزدان را دوست داشت و عاشقش بود.

گونه اش را بوسید.

خودش را از حصار دستان یزدان بیرون آورد.

با اشتها شروع به خوردن چایش با کیک کرد.

-دیگه باید مهمونا برسن.

-لازم نبود.

-خودشون خواستن.

یزدان سر تکان داد.

با اینکه فیلم عقدشان باید قشنگ تر از این ها باشد ولی صورت هیوا غمگین بود.

حتی وقتی کنارش بله گفت.

صدای زنگ توجه هر دو را جلب کرد.

هیوا لبخند زد.

-رسیدن.

یزدان فنجان‌هایی که برداشته بود را روی میز گذاشت.

-من باز می کنم.

به محض باز کردن در، پریا خودش را درون آغوشش انداخت.

-تولدت مبارک بابایی.

یزدان محکم بغلش کرد و گونه اش را بوسید.

کم کم با بقیه هم سلام و احوالپرسی کرد.

آخرین نفر باجناقش بود که در را پشت سرش بست.

در یک چشم برهم زدن خانه شلوغ و پرسروصدا شده بود.

یزدان با خنده به سمتشان رفت.

همیشه کارهای هیوا دوست داشتنی بود.

غافلگیرش می کرد.

هیوا با اینکه حامله بود ولی مجلس را به راحتی می چرخاند.

کیکی که داریوش آورده بود را باز کرد.

یک طبقه بود و دایره ای با خمیر فوندانت.

هیوا که راضی بود.

انگار طرحش را از اینترنت پیدا کرده بود داده بود منحصرا برایش درست کنند.

دوست داشت همه چیز به سایقه اش باشد.

کامل و درست!

یزدان گوشه ای کنار داریوش به دیوار تکیه داد و شیفته وار به هیوا نگاه می کرد.

هیوا کنار نغمه نشسته بود.

حرف می زدند و ی خندید.

گاهی واقعا میان این زن محو می شد.

همیشه دلبر بود دلبری کردن هم بلد.

انگار خدا واقعا او را زن آفریده باشد.

بدون هیچ نوع هورمون مردانه ای!

موهای بازش را با سنجاق مرواریدی قشنگی به سمت چپش باز کرده بود.

به محض اینکه داریوش و شوهر هدی آمده بودند یک رودوشی تور مانند انداخته بود روی لباسش که

برجستگی سینه اش را بپوشاند.

نباید خودش را قربانی این همه مراعات کردنش بکند؟

هیوای الان با هیوای ۶ سال پیش زمین تا آسمن فرق داشت.

آنقدر مادرانه به او می آمد که دل هر مردی برایش بسرد.

—خب؟

توجه اش به داریوش جلب شد.

—هوم؟

—اینقد غرق نشو.

—تو گاهی توجه ات به نغمه جلب نمیشه؟

انگار می خواست به داریوش تلنگر وارد کند.

توجه اش به نغمه جلب شد.

با لباس سبز بلندی نشسته بود.

یک سبز بهاری روشن!

یزدان به حالت داریوش نیشخند زد.

—فردا عصر برو باغ!

—چشم.

—خواست به این کارگر و بناها باشه چیزیه خراب نکنن.

—چشم داداش!

—من صبح میرم.

—شرکت چی؟

—حواسم هست.

هدی به سمتشان آمد.

- شما هنوز دارین حرف می زنین؟ بیاین کیک رو ببریم.

یزدان خندید.

- چشم خواهرزن جان.

از داریوش جدا شد و به سمت جمع آمد.

پریا کنار مسیحا روی زمین نشسته بود و بازی می کرد.

خودش را کنار هیوا جا کرد.

دست دور کمرش انداخت.

هدی با شیطننت گفت: به افتخار خواهرجون و شوهر خواهرجون.

همه با هم دست زدند.

یزدان دعا کرد کاش امشب تمام نمی شد.

آنقدر محکم زنش را بین همه در آغوش می کشید که همه بدانند تا چه حد معتاد بودنش است.

ولی شب هم بالاخره تمام شد.

آخرشب هیوا را تنگ در آغوشش کشید.

بوی تنش را تا صبح میان نفس هایش به ریه هایش فرستاد.

و هزار بار خدا را شکر کرد که هیوا را دارد.

\*\*\*\*\*

-یوسف داره میاد.

ابروی یزدان بالا پرید.

-چطور؟

داریوش شانه بالا انداخت.

قاشق پر از برنجش را درون دهان گذاشت.

یوسف پسر خاله اشان بود.

دو سال پیش همان وقت ها که هنوز مریم زنده بود به آلمان آمد.

از اول قصد نداشت که بیاید.

ولی به هوای پول و درآمد بیشتر آمد.

البته که بچه ی زرنگی بود.

یک تومن را خیلی زود صد تومن کرد.

توانست خانه بخرد و یک ماشین لوکس...

بعد هم کم کم یک شرکت کوچک زد.

تازگی خبر داشت که شرکتش بزرگتر هم شده.

همان جاها که بود زیاد اهل معاشرت نبود.

حتی به زور به یزدان و مریم سر می زد.

اگر هم می آمد وقتش را به بازی با پریا می گذراند.

دوست خاصی نداشت.

وقتش فقط به کار کردن می گذشت.

حالا جالب بود که بعد از دو سال می خواست یک سر به بقیه بزند.

-بلاخره می خواد یکم از پول جمع کردن دل بکنه و بیاد.

-خاله می گفت موندنی نیست، اومده یه سر بزنه و بره.

یزدان به مبیل تیکه زد.

-زیادم مهم نیست.

-دعوتش نمی کنی؟

-چرا، هنوز هیوا رو ندیده.

داریوش لبخند زد.

-پس براش جالب میشه.

یزدان بی میل شانه بالا انداخت.

یوسف زیادی سرد بود.

هیچ وقت نتوانست با و راحت باشد.

انگار این بشر از هیچ چیزی اندازه ی پول داشتن خوشحال نمی شود.

این اخلاقش اصلا به مذاق یزدان خوش نمی آمد.

چون کلا با آدم هایی که معاشرتی نبودند رفت و آمد نمی کرد.

-یه ساعت دیگه میرم باغ.

-امروز لودر اومده بود خونه رو خراب کردن.

-وساییش تخلیه شد؟

-همه رو دادم به چندتا نیازمند.

داریوش سر تکان داد.

آخرین قاشقش را درون دهانش گذاشت.

با دستمال دهانش را پاک کرد.

-خودت چیکاره ای؟

-امروز هیوا و پریا رو می برم کنار دریا. خیلی وقته بیرون نرفتن.

-نغمه رو هم ببرین.

-زنگ بزن بهش میاد میریم دنبالش.

-باشه، دمت گرم.

از جایش بلند شد.

-کار و کاسبی رستورن چگونه؟

داریوش نیشش را شل کرد.

-قرارداد جدید با شرکت نفت بستم.

یزدان لبخند زد.

-عالیه.

این یعنی نانش در روغن بود.

با داریوش دست داد و گفت:می بینمت.

داریوش سر تکان داد.

گوشی را برداشت تا به نغمه زنگ بزند.

یزدان هم برای خوردن دستپخت همسرانش راهی خانه شد.

\*\*\*\*\*

-باید ببینمت.

یزدان بی حوصله گفت:چی می خوای؟

-فقط ببینمت.

-این همه راه از آلمان اومدی که فقط منو ببینی؟

الن لب هایش را غنچه کرد.

دستی روی ران پای لختش کشید.

با ناز و عشوه گفت: دلم برات تنگ شده.

کنار پنجره نشسته بود و به دریا نگاه می کرد.

بچه هم خواب بود.

-من وقت ندارم.

-بیام خونه ات.

یزدان جری شده گفت: مگه آدرس داری؟

-گیر میاد عشقم.

مطمئن بود الان دست یزدان مشت شده.

با بدجنسی لبخند زد.

یزدان با طعنه گفت: اطلاعات خیلی قویه.

الن خندید.

-فقط در موردت کنجکاو بودم، البته دوست دارم زنتو ببینم.

-خیلی داری وقتمو می گیری الن.

-نمی خواى بچه تو ببینی؟

یزدان بی طاقت شد.

هرچی خودداری کرده بود انگار فایده ای نداشت.

با توپ و تشر غرید: بس کن، توی هرزه هرشب تو بغل این و اون بودی حالا شده بچه ی من؟ با کدوم

آزمایش؟ با آزمایش دروغی؟ فکر کردی کسی و نمی فرستم سر وقتت که ته توی قضیه رو در بیاره؟

الن جا خورد.

هیچ وقت یزدان را عصبی ندیده بود.

همیشه مرد مهربانی بد.

حتی وقتی خیلی عصبی می شد.

-یزدان؟

-خفه شو الن، خسته ام کردی با این زن زدن های مداومت، می تونم به وسیله ی پلیس ایران ازت شکایت کنم.

به وضوح ترسید.

انگار زیادی خودش را در هچل انداخته بود.

بی خداحافظی قطع کرد.

شماره ی جدیدی گرفت.

به محض وصل شدن گفت:من دیگه نمی تونم.

صدای پشت خط آرام بود.

-مگه دوسش نداری؟

-یزدان اون آدمی که آلمان بود دیگه نیست.

-همونه!

-نه، اون عاشق زنشه، قبلا عاشق مریم نبود بی تفاوت بود ولی، الان عاشق اینه من دیگه نمی تونم.

-جا زدی؟

-می خوام برگردم.

صدای پشت خط خندید.

-می دونی که نمی تونی.

الن با عصبانیت داد زد.

-خدا لعنتت کنه.

-اروم باش دختر خوب، هنوز اتفاقی نیفتاده.

-اگه افتاد چی؟

-من حواسم بهت هست.

باز هم می ترسید.

از این یزدان جدید می ترسید.

-چند وقته دیگه خبری از یزدان نداری؟ حتی نمی دونی چه دیوونه ای شده.

صدای پشت خط پوزخند زد.

-دارم ساپورت می کنم که حالا جا بزنی؟

-برمی گردم.

صدای داد پشت خط ترساندش.

-مگه از جونت سیر شده باشی.

غصه اش گرفت.

نمی دانست باید چه خاکی بر سرش بریزد.

از همه طرف در مضيقه بود.

خدا به داد بعدش برسد.

-باشه کاری که خواستی می کنم.

-آفرین دختر خوب.

تلفن را قطع کرد.

با عصبانیت تلفن را روی تخت پرت کرد.

اصلا دوست نداشت زندگی یزدان را خراب کند.

صادقانه می خواست رفتار کند یزدان به او بدی نکرده بود.

برعکس همیشه و همه جا هم کمک حالش بود.

ولی حالا در دست کسی بود که مجبورش می کرد بر علیه یزدان باشد.

انگار خوشی به این مرد بیچاره نیامده.

با مریم خوشبخت نبود.

حالا که با زن جدیدش خوشبخت بود همین را هم می خواستند از او بگیرند.

نفسش را تند بیرون داد.

دستی به صورتش کشید.

رفت تا آماده شود و کنار ساحل قدم بزند.

واقعا احتیاج داشت تمدد اعصاب کند.

\*\*\*\*\*

به شدت عصبی بود.

در کتش نمی رفت که یک زن تهدیدش کند.

راه به راه به گوشیش زنگ بزند.

بوشهر هتل های زیادی نداشت.

پیدایش می کرد.

از اتاق کارش بیرون رفت.

سرش درد می کرد.

نمی خواست خودش را درگیر هیچ نوع دردسری کند.

آرامش زندگیش را دوست داشت.

ولی مگر می گذاشتند؟

از زمین و زمان بلا نازل می شد.

یکی دوتا نبود که!

خونسردی و بی خیالی او هم حدی داشت.

باید دست از سرش برمی داشتند.

این قائله خیلی زود باید ختم به خیر می شد.

سوار ماشینش شد که گوشیش زنگ خورد.

داریوش بود.

فورا جواب داد: جانم داداش؟

—خوبی؟

—بد نیستم.

—خاله زنگ زد برای امشب شام خونه اش، یوسف عصر می رسه، گفت چند بار زنگ زده گوشیت اشغال بوده.

همان موقعی که با لن حرف می زد زنگ زده.

—باشه با هیوا مشورت کنم میام.

—باشه داداش، فعلا.

تماس را قطع کرد.

اول تکلیف الن را مشخص می کرد.

از شرکت بیرون زد.

دو ساعت فقط ول کشید تا بالاخره الن را پیدا کرد.

البته هتل محل اقامتش را پیدا کرد.

ولی خودش نبود.

گفتند که بیرون رفته و مشخص نیست کی برمی گرد.

درون لابی هتل یک ساعتی منتظر نشست.

دلش می خواست بداند کجاست؟

باید حرف می زدند.

باید هرچه زودتر دمش را روی کولش می گذاشت و برمی گشت آلمان.

اینجا ماندنش فقط کار دستش می داد.

یک ساعت انتظارش تبدیل به یک ساعت و نیم شد.

باز هم خبری نشد.

نگاهی به ساعتش انداخت.

نزدیک به ۲ ظهر بود.

هیوا نگران می شد.

از جایش بلند شد.

حالا که فهمیده بود کجاست می توانست بعدا هم برگردد.

گفته بودند بچه را به پرستار سپرده و بیرون رفته.

عجب مادری بود.

حتی یک ذره نگران حال بچه اش نمی شد؟

مدام هم ادعای مادر دلسوز بودن را داشت.

از هتل بیرون رفت.

هیوا آنقدر حلال زاده بود که روی گوشیش زنگ زد.

عادت داشتند ناهار را با هم بخورند.

-جانم عزیزم.

صدای لبخند پر عشوه ی هیوا را شنید.

درون ۶ ماهگی هم هنوز زیبا بود.

می تواند خنده اش را تجسم کند.

کنار چشمش دوتا چروک ریز می افتاد.

-نیومدی خونه.

-دارم راه می افتم.

-نزدیکی غذا رو بکشم تا بررسی؟

-آره عزیزم.

سوار ماشینش شد.

-زیاد عجله نکن عزیزم.

-چشم.

تماس را قطع کرد و پشت فرمان نشست.

تا الن را پیدا نمی کرد.

او را به آلمان نمی فرستاد خیالش راحت نمی شد.

نمی فهمید دختر ساده ای عین الن چرا این همه بد شده بود.

تا یادش می آمد این دختر آزارش به یک مورچه هم نمی رسید.

حالا این همه پر و بال گرفته بود که راه به راه یزدان را تهدید کند.

از این وضعیت اصلا خوشش نمی آمد.

درستش می کرد.

خیلی زود!

\*\*\*\*\*

مهمانی بزرگی بود.

ولی نه با تجملات!

همه چیز خودمانی بود.

خاله اش پشت ساختمان دیگ بزرگی علم کرده بود برای غذا.

کف سیمانی حیاط هم زیرانداز انداخته با پستی های سرخ!

کل حیاط هم چراغ های پروژکتور بود.

فضا کاملاً روشن بود.

بخاری نفتی ها همه جای جای گذاشته شده بود.

شب زیاد سردی نبود.

خصوصاً که تقریباً همه ی فامیل جمع بودند.

یوسف گفته بود بریز و بیاش نکنند.

ولی خاله اش از ذوق برگشتن پسرش می خواست یک بار هم که شه مهمانی بدهد.

مگر چند بار دیگر مکن بود زنده باشد.

یوسف خیلی رسمی در کت و شلوار مارکش با مهمانان احوالپرسی می کرد.

زیاد هم از مهمانی خوشش نیامده بود.

اما بخاطر مادرش تحمل می کرد.

پیرزن دلخوش همین ها بود.

با دیدن یزدان نگاهش فوراً به زنش افتاد.

زیبا بود.

همانی که روزی یزدان را نخواست و فرار کرد.

حالا کنار هم با شکم برآمده داخل حیاط شدند.

بوی خوب قیমে از پشت ساختمان می آمد.

هیوا ذوق زده به یزدان گفت:عجب بویی خاله ات راه انداخته.

-دلت کشید؟

-خیلی!

-می خوای بگم برات بیارن؟

هیوا با ناز گفت:نه، دیگه با همه می خورم.

نغمه و داریوش زودتر از آنها به مهمانی آمده بودند.

نغمه با دیدن هیوا بچه بغل به سمت هیوا آمد.

پریا نیامده رفت با بچه های فامیل بازی کند.

یزدان از همگی جدا شد و به سمت یوسف رفت.

مردانه با هم دست دادند.

یزدان با لبخند گفت:یک سالی میشه ندیدمت.

یوسف به زور لبخند زد.

این بشر کلاً خشک بود.

انگار میمیک صورتش قرار نبود وصله پینه ی لبخند شود.

-تو زود رفتی.

-با مرگ مریم دیگه نمی شد موند.

یوسف با طعنه به هیوا اشاره کرد.

-زود ازدواج کردی.

یزدان لبخند زد.

-ازدواج نکردم، حتی وقتی مریم زنم بود، هیوا زن اولم بود، من فقط ازدواجمون رو ثبت کردم.

-امروز سر قبر مریم بودم.

یزدان با دلسوزی نگاهش کرد.

مریم عین خواهر نداشته اش بود.

مدام با هم درد و دل می کردند.

-متاسفم یوسف جان.

-بابت چی؟

-تو و مریم خیلی بهم نزدیک بودین.

رنگ یوسف پرید.

نکند یزدان چیزی می داند؟

-عین خواهر بود برات.

یوسف نفس راحتی کشید.

-خب آره...

یزدان مردانه به بازویش زد.

-خوشحالم برگشتی.

-موندنی نیستم.

-می دونم، بهر حال این دیدار تازه کردن برای همه خصوصا تو و خاله لازمه.

یوسف سرش را تکان داد.

یزدان سری تکان داد و به سمت داریوش رفت.

یوسف جایی که ایستاده بود برگشت و رفتنش را نگاه کرد.

تا سر حد مرگ از یزدان متنفر بود.

توانش را هم پس می داد.

نمی گذاشت راست راست زندگیش را بکند.

ناخودآگاه دستش مشت شد.

با شنیدن نامش از طرف دایی اش فوراً به خودش آمد.

پدر مریم بود.

مردی که مثلاً قرار بود پدرزنش شود.

اما نشد.

برگشت و سلام و علیک کرد.

ولی ذهنش هنوز درگیر یزدان بود.

درگیر یزدان و زندگی خوبی که الان داشت.

به در حیاط نگاه کرد.

پسریچه ای به داخل سرک کشید.

با اشاره ی یوسف داخل آمد.

شاخه گل را با عجله جلوی همه به سمت هیوا گرفت.

همه ی توجهات به هیوا جلب شد.

یوسف با بدجنسی لبخند زد.

یزدان جا خورده فوراً به سمت بچه آمد.

همین که هیوا با تعجب گل را گرفت پسر بچه فرار کرد.

همه ساکت بودند و به هیوا و یزدان نگاه می کردند.

یزدان برای اینکه آبرویش نرود جلوی بقیه لبخند زد.

با صدای بلندی گفت: امیدوارم از سورپرایزم خوشش اومده باشه هیوا جان.

همه یکهو سوت و دست زدند.

یوسف اخم هایش را درهم کشید.

پس زیاد هم خوب پیش نرفت.

یک هیچ به نفع یزدان.

یزدان روی هیوا خم شد.

کنار گوشش گفت: کاغذ دور گل رو دربیار بذار تو کیفت.

هیوا لبخندش را خورد.

چی شده یزدان؟

کاری که می‌گم رو بکن.

خودش را عقب کشید.

هیوا هم فوراً همین کار را کرد.

جوان ترها به سمت یزدان آمدند.

همه از کارش خوششان آمده بود.

البته که برای بعضی ها هم لوس بازی بود.

ولی بدون استثنا بیشتر خانم ها کار یزدان را پسندیدند.

نغمه چشمکی به هیوا زد.

-یزدان خیلی رمانتیک شده.

هیوا لبخند زد.

-یکم.

احساس بدی داشت.

انگار که اتفاقی افتاده باشد.

یزدان رمانتیک بود.

اما در جمع ها خصوصا جمع هایی که کل فامیل بودند از این کارها نمی کرد.

اضطراب داشت.

خصوصا در مورد نوشته.

می ترسید باز نقشه ای باشد.

تازه از فلاکت این چند سال نجات پیدا کرده بود.

نمی خواست زندگیش را خراب کند.

یا خراب شود.

ترس بدی کم کم داشت تمام تنش را می خورد.

کاش حداقل یزدان توضیحی بدهد.

-چته هیوا؟

به زور به نغمه لبخند زد.

-خوبم عزیزم.

-انگار نگرانی.

لبخندش را شدت داد.

جواری وانمود کرد که نغمه متوجه شود.

الحق که بازیگر خوبی بود.

نغمه هم شک نکرد.

بعد از مهمانی همین که سوار ماشین شد از یزدان پرسید: چه خبره؟

-برات توضیح میدم، اون کاغذ رو بده من.

هیوا از کیفش کاغذ را بیرون آورد.

یزدان کاغذ را باز کرد.

"نفس جانم همیشه زیبایی، خصوصا الان که بچه مون رو داری حمل می کنی."

یزدان از عصبانیت بیش از حد محکم روی فرمان کوبید و داد زد.

هیوا و پریا که عقب نشسته بودند ترسیدند.

یزدان کاغذ را مچاله کرد و به بیرون پرت کرد.

هیوا با ترس گفت: چی شده؟

یزدان جواب نداد.

فقط ماشین را روشن کرد.

پریا همان عقب کز کرد.

هیچ کس از ترس یزدان جیک هم نزد.

تا خود خانه همه ساکت بودند.

هیوا بیشتر نگران خود یزدان بود.

نه اینکه چه اتفاقی افتاده.

عصبی که می شد سرش درد می گرفت.

ناخوش احوال می شد.

دوست نداشت این اتفاق برای یزدان بیفتد.

زود پریا را برد.

لباسش را عوض کرد.

آرامش کرد تا بخوابد.

خودش و یزدان که تنها شدند روسری را از موهایش برداشت.

-یزدان!

-بله؟

گرفته روی میل نشسته بود.

معلوم بود عصبی است.

-چی شده؟

رفت و کنارش نشست.

-هیچی!

-یه خبرایی هست که بهم نمی گی.

دستش را گرفت و نوازش کرد.

-بهم نگاه کن.

-هیوا بی خیال شو.

-یزدان...چرا می خوای ازم پنهون کنی؟

پوفی کشید.

دکمه های پیراهنش را باز کرد.

کروات لعنتی بیشتر عصییش می کرد.

-یکی داره اذیت می کنه.

-می دونی کیه؟

-نه متاسفانه.

هیوا با نگرانی نگاهش کرد.

-تو که نمی خوای کاری کنی که تو دردسر بیفتی؟

-هیوا...

-جان دلم...

برگشت و به زنش نگاه کرد.

هیوایش نگران بود.

شاید هم عین خودش عصبی!

-من باید بدونم کی داره موش می دوونه.

-چیز یو تغییر می ده؟

-زندگیمو حفظ می کنه.

-به استحکام زندگیمون مطمئن نیستی؟ به من که کنارتم اعتماد نداری؟

با اتصال به هیوا نگاه کرد.

-از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم، ولی هرکی جرات کنه نگاه چشم به زن و زندگی من بندازه عواقبش پای خودشه.

هیوا لبخند زد.

-می خوام با مشتات حلش کنی؟

-با هر چیزی که دستم برسه.

-اینجوری همش نگرانم.

-من کاری به تو ندارم هیوا، فقط دارم کار خودمو می کنم، تو و پریا رو از همه چی دور نگه می دارم.

هیوا صورت یزدان را نوازش کرد.

-من همیشه نگرانم می مونم.

یزدان یکهو و با ولع بغلش کرد.

-ممنونم که هستی.

دوباره آرامش برگشت.

آغوش این زن از معجزه ی موسی هم بهتر بود.

هیوا کنار گوشش را بوسید.

-می دونم حلش می کنی، ولی لطفا کاری نکن که بخوای یه دردسر رو بزرگتر کنی.

-نمی کنم.

-ممنونم.

از یزدان جدا شد.

-بریم بخوابیم؟

یزدان سرش را تکان داد.

کمک کرد هیوا بلند شود.

همیشه از اینکه هیوا دوباره و برای همیشه به زندگیش برگشته بود خدا را شکر می کرد.

بعد از چند سال تازه احساس خوشبختی می کرد.

خوشبختی که با چنگ و دندان می خواست حفظش کند.

\*\*\*\*\*

کوئیده شدنش به تنه ی درخت نخل پشت سرش شوکه اش کرد.

نگاهش که به سیاهی چشم یزدان افتاد تعجب کرد.

-یزدان؟

-اینجا چه غلطی می کنی الن؟

الن واقعا ترسیده بود.

اما باید حفظ ظاهر می کرد.

ساحل پر از جمعیت بود.

اما انگار کسی به کسی کاری نداشت.

زور زد از دست یزدان نجات پیدا کند.

ولی بی فایده بود.

یزدان به شدت عصبی بود.

سفیده ی چشمانش سرخ بود.

جوری نگاهش می کرد انگار دوست دارد جلوی همه او را سلاخی کند.

-یزدان...

-فقط جوابمو بده.

-باید برم سراغ بچه؟

-اوه، اینقد دلت به حالش سوخته که راحت ول کردی اومدی بیرون؟

به موهایی که به لطف خارجی بودنش تقریبا بیشترش بیرون بود اشاره کرد.

-ایران بهت بد نگذشته.

بلاخره یزدان دستش را از درون سینه ی الن برداشت.

-فقط بهم بگو اومدی چه غلطی کنی؟

-دلتنگت بودم.

یزدان لحظه ای شوک شده نگاهش کرد.

بعد انگار جوک قرن را شنیده باشد.

بلند زیر خنده زد.

الن خجالت زده نگاهش کرد.

نمی خواست توجه کسی را جلب کند.

اگر همین جا یزدان او را می بوسید این همه خجالت زده نمی شد که اینگونه می خندید.

یزدان انگشت اشاره اش را درون سینه اش گذاشت.

-دلتنگ؟ دلتنگ من؟

-یزدان، عزیزم...

یزدان عصبی شد.

خنده اش به یکباره قطع شد.

-چه نقشه ای داری؟

-به خدا هیچی!

-تو به خدا اعتقادی داری؟ پس راستشو بگو.

یزدان به شدت عصبی بود.

الن هم توضیحی نداشت.

چه می گفت آخر؟

-یزدان، فکر کن اومدم ایرانگردی.

-پس چرا به من زنگ زدی؟

-خوب نیست یه آشنایی قدیمی رو در یک کشور غریبه ببینم؟

یزدان هنوز عصبی بود.

حرف های الن در کتتش نمی رفت.

حس می کرد دروغ می گوید.

-می خوام بچه رو ببینم.

الن از خدا خواسته لبخند زد.

-چرا که نه؟!

به سمت هتل راه افتاد.

-باهام میای؟

یزدان به دنبالش روان شد.

می دانست که تا لابی هتل بیشتر از این مجاز نیست برود.

بلاخره قانون ایران با خارج خیلی فرق داشت.

درون لابی هتل روی یکی از مبل ها نشست.

الن انگار برگ برنده ای در دستش باشد با آسانسور بالا رفت.

فورا زنگ زد.

بلاخره به یکی از هدف هایش رسیده بود.

کافی بود عکاس سروقت برسد.

بچه بغل برگشت.

یک پسر تپل و سفید.

چشمان آبی رنگی داشت.

ولی موهایش مشکی رنگ بود.

به عمد کنار یزدان نشست.

بچه را به سمتش گرفت.

—جوزف اسمشه.

اصلا از این اسم خوشش نیامد.

ولی چیزی نگفت.

بچه را بغل کرد.

بانمک بود و خنده رو.

از آنهایی که حسابی می توانست دلربایی کند.

—خوشگل نیست؟

گارد یزدان پایین آمده بود.

ملایم تر به الن جواب داد.

—دیر کردی بیای پایین؟

الن با هول و ولا جواب داد: بچه با پرستار بود، این هتل یه مهد کوچولو داره، رفتم اونجا بیمارم.

فورا هم نیشخندی زد.

سعی کرد فاصله اش را با یزدان کم کند.

آنقدر کم که عکاس مقابلشان بتواند راحت عکس بگیرد.

تقریبا به یزدان چسبیده بود.

یزدان تا متوجه شد صورتش برگشت.

الن نفس به نفس با او فاصله داشت.

-چیکار می کنی؟

الن لبخند زد.

موهایی که بیرون آمده بود را پشت گوشش زد.

-هیچی عزیزم.

خیالش که راحت شد عکس ها گرفته شد عقب رفت.

فاصله اش را حفظ کرد که یزدان عصبی نشود.

-پدرش کیه؟

الن اخم کرد.

-باز همون سوال؟

-می دونی که مطمئنم من پدر این بچه نیستم.

-چرا باور نمی کنی؟

-چون من هرگز بهت دست زدم.

-تو مست بودی.

یزدان پوزخند زد.

-یه مست خواب نه یه مست بیدار.

-جوزف بچه ی توئه.

-باشه.

فورا لیوان یک بار مصرفی که به عمد با خودش آورده و درون جیبش مچاله شده بود را درآورد.

-امتحان می کنیم.

الن شوکه شد.

فکر اینجایش را نکرده بود.

یزدان براق دهان جوزف را به لیوان مالید.

-همین برای من کافیه.

خم شد و گونه ی تپل جوزف را بوسید.

بوی عطر نوزادان را دوست داشت.

و معصومیت بی حدشان را.

برعکس همه ی آدم های بزرگ متظاهر، بچه ها روح دست نخورده ای دارند.

-امیدوارم از سفرت به اینجا لذت ببری.

الن متعجب پرسید: یعنی چی؟

-توقع نداری که به صرف شام دعوتت کنم خونه ام؟

نگاه الن کینه ای شد.

-اینقد اون زن برای تو مهمه؟

-مادر بچه های من همیشه عزیز و مهم بوده.

جوزف را به آغوش الن سپرد.

همراه لیوان از جایش بلند شد.

الن شاکی گفت: تو نمی تونی منو اینجا با یه بچه تنها بذاری.

-اوه عزیزم، تو چهار روزه اینجا یی و بدون من مشکلی برات پیش نیومده از این به بعدم برات پیش نمیاد.

لبخندی به چهره ی بانمک جوزف زد.

-زیاد ایران نمون، آب و هوای اینجا متغییره.

بدون حرف اضافه ی دیگری الن را تنها گذاشت و رفت.

الن دست مشت شده اش را عصبی تکان داد.

-خدا لعنتت کنه.

یزدان واقعا سرد و بی تفاوت شده بود.

چاره ای نداشت.

باید تحمل می کرد.

عکاس رفته بود.

مطمئن بود تا الان خودش را به یوسف رسانده.

همراه جوزف به اتاقش برگشت.

گوشی را برداشت و به یوسف زنگ زد.

-الو...

-کارت عالی بود.

بلاخره الن لبخند زد.

-عکس ها به درد می خوره؟

-اونقدر خوب هست که یه زن حامله رو عصبی و ناامید کنه.

لبخند الن شدت گرفت.

اما بلافاصله اخم کرد.

-چرا می خوای زندگیشونو خراب کنی؟

-نگفتم سوال اضافه نپرس؟

-یزدان الان خیلی شاده، هیچ وقت با مریم خوشبخت نبود، اما با این همسرش حالش خوبه، چرا دست از سرش برنمی داری؟

-ما با هم معامله کردیم الن، الان دلت به حالش سوخته؟

سکوت کرد.

اصلا نمی فهمید چه مرگش شده است.

-باشه ببخشید.

یوسف گفت:فقط یه مرحله دیگه مونده، انجامش بده بلیط میگیرم برگردی آلمان.

ناامیدانه لب زد:باشه.

حس خوبی نداشت.

شبيه خیانتکارها شده بود.

آن هم النی که آزارش به هیچ کس نمی رسید.

تماس را قطع کرد.

با ولع گونه ی جوزف را بوسید.

بچه ای که صددرصد برای یزدان نبود.

این بچه مال خودش بود و یک مرد آلمانی.

همان که دو ماه پیش بخاطر مصرف زیاد مواد مخدر اوردوز کرد و مرد.

جنازه اش را درون خیابان پیدا کردند.

حالا خودش مانده بود و جوزف عزیزش.

پسر زیبایش!

بچه را درون آغوشش فشرد.

-مامان خیلی دوست داره جوزف کوچولو.

\*\*\*\*\*

-باز ولخرجی کردی؟

یزدان لبخند زد.

-ولخرجی که نه!

گردنبد مرواریدی که خودش طرح ساختش را داده بود از جعبه ی مخمل قرمز بیرون کشید.

مناسبتش چیه؟

-عشق!

هیوا موهایش را کنار زد.

یزدان پشت گردنش را بوسید.

خیسی لب هایش قلب هیوا را قلقلک داد.

یزدان گردنبد را دور گردن هیوا انداخت.

-خیلی بهت میاد.

هیوا به گردنبد دست کشید.

-ممنونم.

با ذوق به گردنبد نگاه می کرد.

واقعا زیبا بود.

آن هم با مرواریدهای اصل!

به سمت یزدان برگشت.

-خودت می دونی چقدر دوست دارم، اصلا لزومی به این ولخرجی ها نیست.

-ولخرجی اسمش نیست، من فقط گاهی هوس می کنم بی دلیل برای زنم کادو بخرم.

هیوا لبخند زد.

همان دم بچه لگد زد.

با ذوق گفت: یزدان.

کف دست یزدان را گرفت و روی شکمش گذاشت.

یزدان متوجه ی حرکت آرام بچه شد.

به چشمان ذوق زده به هیوا نگاه کرد.

-محشره.

-خیلی!

جلوی پای هیوا زانو زد.

شکم هیوا را به آرامی بوسید.

این اولین تجربه اش بود.

سر پریا اصلا کنار هیوا نبود.

هیوا به تنهایی از بچه محافظت کرد.

به دنیا آوردنش...

و او...

با بی رحمی بچه را از مادرش دزدید.

-همیشه دوست داشتم این تجربه رو داشته باشم.

هیوا لبخند زد.

-حالا داری.

یزدان بلند شد.

با حرص و ولع هیوا را در آغوش کشید.

-نمی دونم چطوری از خدا تشکر کنم که هستی.

دستان هیوا دور شانه های پهنش حلقه شد.

-من همیشه هم خواهم بود.

همین جمله یزدان را وحشی کرد.

به لب های هیوا حمله کرد.

جوری بوسیدش انگار تشنه به آب!

نباید خودش را از این خوردنی های دوست داشتنی محروم می کرد.

نزدیکی نداشتند.

ولی قرار نبود بوسه هم نباشد.

آن هم از لب های دوست داشتنی هیوایش...

خوب بود که پریا آنقدر طرفدار داشت که مرتب خانه این مادر بزرگ یا آن مادر بزرگ باشد.

وقت کافی داشتند تا کمی هم برای خودشان باشند.

برای دل خودشان.

هر چند که هیوا حامله بود.

-دوست دارم.

حرفی که هیوا دوست داشت هر روز و هر شب بشنود.

\*\*\*\*\*

کم کم اشته نزدیک بهار می شد.

جنوب برعکس شمال و دیگر مناطق ایران بود.  
به محض اینکه هوا رو به بهار می رفت گرما تشدید می شد.  
دیگر خبری از سرسبزی پاییز و زمستان نبود.  
خصوصاً عید نوروز به بعد!  
یکهو همه ی کولرها روشن می شد.  
هوای گرم آغوش باز می کرد.  
آفتاب تمام قوا می تابید.  
برای همین هیوا تصمیم گرفته بود از روزهای آخر زمستان نهایت لذت را ببرد.  
خصوصاً که ماه های آخر هم بود.  
به زور نفس می کشید.  
به نغمه و هدی زنگ زده بود.  
گفته بود بساط آتش رشته بگذارند و عصر بروند خانه باغ!  
دورهمی جوان پسندانه!  
آن هم بدون مخالفت پذیرفته بودند.  
خصوصاً که جمعه بود و شوهرهایشان تقریباً تعطیل!  
البته که کار اریوش جوری بود که تعطیلی نداشت.  
ولی یک جمعه را می توانست به خودش مرخصی بدهد.  
هیوا هم بلاخره با خانه کنار آمده بود.  
با اینکه ماه آخر را طی می کرد و حسابی سنگین شده بود ولی هنوز هم چالاک بود.  
خودش بالای سر آتش رشته ایستاده بود.

ناسلامتی ۵ سال آشپز بود.

غذاهایش درون رستوران نامی بود.

عصر دل انگیزی بود.

با هوای مطبوع.

گوشه کنار باغ پر بود از همیشه بهارهای وحشی و بابونه های سفید.

ساختمان نیمه کاره بود.

ولی تخت زده بودند کنار درخت های لیمو و پرتقال.

نغمه ملاقه را از هیوا گرفت.

-خیلی سرپا بودی، یکم برو بشین.

هدی در حال بازی با پریا و مسیحا بود.

-راحتم.

چهارپایه را گذاشت و نشست.

نغمه لبخند زد.

-خیلی سنگین شدی.

هیوا لبخند زد.

-گاهی به خودم میگم دوقلوئه.

-بچه ات تپلیه.

هیوا لبخند زد.

شوهر هدی برای هردویشان چای آورد و رفت.

-نمی خوای بذاری بعد از مسحا یه بچه دیگه گیرت بیاد؟

نغمه خندید.

-هنوز یکم زوده.

-من که فکر نمی کنم، باهم بزرگ بشن دیگه.

-نغمه ملاقه را کنار گذاشت.

روی چهارپایه دوم کنار هیوا نشست.

-از پشش برنمیام، می دونی که مامانم اینا شیرازن، اینجا هم کسیو غیر از تو و مادر و پدر داریوش ندارم، تو که خودت دوتا بچه داری، مادر جونم نمی تونه، سخته، بذارم یکم مسیحا بزرگ بشه.

حق با نغمه بود.

-هر جور خودت می دونی.

نغمه لبخند زد.

چایش را نوشید.

سرکی درون قابلمه کشید.

-فکر کنم دیگه پخته باشه.

-بکشیم؟

-آه می خورن آره دیگه.

نغمه بلند شد و رفت بپرسد.

نگاه هیوا به ساختمان نیمه کاره کشیده شد.

اینجا روزی به شدت شکنجه شد.

به تمام داراییش تجاوز شد.

یک شب اندازه ی تمام شب های عمرش اینجا زجر کشید.

همیشه حس بدی داشا از اینکه بخواهد پایش را اینجا بگذارد.

ولی حالا که اینجا بود...

با دیدن ساختمان نفرت انگیزی که دیگر نیست...

انگار تمام خاطراتش هم پاک شده.

سبک شده بود.

احساس بهتری داشت.

شاید هم باید می آمد تا تابوشکنی کند برای خودش!

به فرصت نیاز داشت.

همینطور که با نغمه و داریوش قضیه حل شد.

نگاهش را از ساختمان نیمه کاره گرفت.

به جمع خانواده اش نگاه کرد.

به آدم هایی که به تک تکشان علاقه داشت.

و بیشتر از همه یزدانش!

مردی که دیر قدرش را دانست.

کم دوستش داشت.

از دستش فرار کرد.

ولی حالا...

حالا که هم بسترش شده بود...

ارزش تک تک لحظات رنگین کمانیش را می دانست.

انگار هر بار پروانه درون قلبش اوج بگیرد.

عین پروانه ی نارنجی!

لبخند کوچکی روی لبش غنچه داد.

حضور یزدان را حس کرد.

-به چی فکر می کنی؟

به بالای سرش نگاه کرد.

-به دوست داشتن تو.

یزدان کنارش نشست.

-موضوع قشنگیه.

هیوا پررنگ تر خندید.

-برای تو که البته.

-از روز اولی که کنار ساحل دیدمت دلم می خواست توجه ام بهت جلب شده، بعدش تو شرکت دیدمت، از اونجا به بعد بود که دیوونه ات شدم.

هیوا دست یزدان را گرفت.

حلقه ی طلایش درون دست چپش بود.

یزدان برعکس همه ی مردها حلقه اش را همیشه می پوشید.

بدون اینکه سعی کرد حتی برای چند لحظه آن را در بیاورد.

-من حواسم نبوده که کنار ساحل منو دیدی.

-خیلی اتفاقی...

هیوا چشمانش را ریز کرد.

-احیانا که تعقیبم نکردی؟

-یه کوچولو.

هیوا دوباره خندید.

-من دیر فهمیدم ولی همین که فهمیدم هم خداروشکر می کنم یزدان، خداروشکر می کنم که دارمت یزدان.

یزدان با مهر نگاهش کرد.

"اینکه می گوید زمین دور خورشید می گردد علمی نیست که..."

همه چیز برمی گردد به تو...

علم هنوز ثابت نکرده وگرنه می دانست که خورشید برای تو فقط بالا می آید."

-هیوا می دونی که من از تو و بچه هامو در مقابل هرچیزی محافظت می کنم.

-بهتر از کسی..

-پس بهم ایمان داشته باشم.

-ایمان من اعتمادیه که تو بهم داری.

یزدان نگاهش را به آسمان دوخت.

صاف و یکدست بود.

-همون روزی که عقده من ثبت شد بهت اعتماد کردم.

لبخند هیوا شدت گرفت.

این اعتماد شدیدا برایش ارزشمند بود.

-می خوام آشو بکشم.

-کمکت می کنم.

-ممنونم عزیزم.

از سبد آبی رنگ کنارش کاسه ها را درآورد و درون سینی گذاشت.

نغمه با عجله خودش را رساند.

از اول خودش درون خانه پیاز داغ و نعنا داغ درست کرده بود.

از سبد بیرون کشید.

به یزدان کمک کرد.

یزدان اول از همه یکی از کاسه ها را به هیوا داد.

هیوا لبخند زد و تشکر کرد.

کم کم بقیه هم آمدند.

سر دیگ آتش رشته اشان را خوردند.

داریوش مزه پرانی می کرد.

شوهر هدی کمررو بود.

کم حرف می زد اما لبخند از لبش پاک نمی شد.

هیوا با ذوق به تک تکشان نگاه می کرد.

روزی خوبی که دوست داشت مدام و مدام تکرار شود.

\*\*\*\*\*

نگاهی به پاک انداخت.

بلاخره وقتش بود.

یزدان خوشی هایش را کرده بود.

حالا نوبت از دست دادن بود.

همانطور که خودش مریم را از دست داد.

-کجا میری یوسف؟

به سمت مادرش برگشت.

در حال درست کردن نان محلی بود.

تمام لباسش رگه هایی از سفیدی آرد داشت.

دست هایش هم به خمیر چسبیده بود.

-بیرون کار دارم.

-روز جمعه چه کاری داری؟

از سماجت مادرش در عجب بود.

به سمت پیرزن برگشت.

با اینکه سن و سالی از او گذشته بود ولی هنوز هم بنیه ی قبل را داشت.

-مادر من، نیومدن که خونه نشین باشم، برم به رفقای قبل یه سر بزنم و پیام.

-تا ظهر خونه ای؟

لبخندی مهربان زد.

-هستم مامان جان.

-می خوام قلیه ماهی بذارم، فکر کنم خیلی وقته نخوردی.

یوسف لبخندش بیشتر شد.

-اندازه ی چند سال.

مادرش دستانش را نشان داد.

-حیف که یکم با آرد یکی شده.

-فدای سرت.

همین که عقب گرد کرد برود مادرش با کنجکاوی پرسید: این چیه تو دستت؟

لب گزید.

پاکت را درون جیب کتش هول داد.

-یه نامه است برای یکی از دوستان، یه آشنا داشت تو آلمان گفتم به دستش برسونم.

-باشه عزیزم، خدا به همراهت.

بلاخره توانست بیرون برود.

مادرش قبلا کنجکاو نبود.

ولی بخاطر این چندسال دوری کمی بیشتر به ماندنش پافشاری می کرد.

درکش می کرد.

برای همین بود سخت نمی گرفت.

پاکت را به اولین پیک سپرد.

خودش هم تاکسی گرفت که به دیدن یزدان برود.

دوست داشت واکنشش را ببیند وقتی زنش عکس را می بیند و زنگ می زند.

وقتی رسید یزدان استقبال گرمی کرد.

ابدا عذاب وجدان نگرفت.

باید انتقام مرگ مریم را می گرفت.

مریم بخاطر او مرد.

-چه خبر؟

روبروی یزدان نشست.

-سلامتی...

نگاهش را درون دفتر کار یزدان چرخاند.

-تو چه خبر؟ اوضاع و کار و بار چطوره؟

-بد نیست، خداروشکر.می چرخه دیگه، چطور شد یادت افتاد به پسرخاله ات سر بزنی؟

یوسف خندید.

-نمی‌خواهی بگی بی‌معرفتم.

یزدان یادش نرفته بود که یوسف در این یک سالی که به ایران برگشت حتی یک بار هم زنگ نزد.

وقتی دوباره هیوا را عقد کرد تبریک نگفت.

انگار به کل خودش را جدا کرده باشد.

یوسف لبخند زد.

-بده اومدم حال و احوالی ازت بپرسم؟

-نه اصلاً... سر قبر مریم رفتی؟

اخم‌های یوسف درهم گره خورد.

-هنوز نه!

-چرا؟

-نمی‌تونم.

یزدان درکش می‌کرد.

در آن مدتی که آلمان بود عین خیلی خواهرانه خرجش کرده بود.

باید هم الان یوسف نتواند.

-می‌خواهی این پنج شنبه با هم بریم سر قبرش؟

خیلی صریح گفت: نه!

یزدان متعجب نگاهش کرد.

سرسختیش را نمی‌فهمید.

دنبال دلیلش نبود.

برایش هم مهم نبود.

فقط می خواست کمی با یوسف صمیمی شود.

ولی ظاهراً فایده ای نداشت.

مرغش یک پا داشت.

-باشه، هر جور خودت می دونی...

یوسف سری تکان داد.

-بهتر از آلمان؟ اینجارو میگم.

یزدان با اطمینان گفت: همیشه جای که خانواده ات هست بهتر از هر جای دیگه اس.

-آلمان بودی این نظرو نداشتی.

یزدان لبخند زد.

-اون موقع هیوامو نداشتم.

\*\*\*\*\*

چادر گل گلش را به سر کشید و دم در رفت.

از آیفون پیک را دیده بود.

در را برایش باز کرد و بسته را گرفت.

حتماً نامه ای چیزی برای یزدان بود.

اما تا پشت پاکت را برگرداند نوشته بود:

"برای هیوا"

متعجب داخل خانه شد.

چادر را از روی سرش برداشت و روی مبل انداخت.

با کنجکاوی پاکت را پاره کرد.

حدود پتا عکس بود.

عکس ها را نگاه کرد.

اخم هایش درهم کشیده شد.

یزدان در کنار یک زن و بچه!

لب گزید.

امکان نداشت.

یزدان که خیانت نمی کرد.

با دقت به زن درون عکس نگاه کرد.

چقدر آشنا بود.

این زن را کجا دیده بود؟

برگشت و عکس ها را روی اپن گذاشت.

حس کرد سرش تیر کشید.

مطمئن بود یزدان این کار را نمی کند.

به هیوا خیانت نمی ککند.

عاشقش بود.

تمام جانش را طلب می کرد می داد.

پس این واقعیت نداشت.

دوباره به عکس زن نگاه کرد.

انگار چیزی درون سرش زنگ خورد.

این زن را می شناخت.

عکسش را دیده بود.

از دوستان یزدان بود.

همان هایی که آلمان داشت و رفت و آمد می کرد.

قصه ی اعتیادش را شنیده بود.

بعد هم دوست پسری که رهایش کرد.

الن!

اسمش الن بود.

یکی داشت بازی کثیفی راه می انداخت.

با این عکس ها می خواستن زندگیشان را خراب کنند.

همانطور که با آن شاخه گل کردند.

یزدان را نسبت به او بدبین کنند و او را نسبت به یزدان.

هوشمندانه بود.

ولی هیوا زنی نبود که گول بخورد.

پنج سال بدبختی نکشید که حالا آرامشش را فدا کند.

یکراست سمت اجاق گاز رفت.

شعله را روشن کرد.

همه ی عکس ها را سوزاند.

-برید گمشید خونه خراب کن ها!

وقتی فقط خاکستر از عکس ها باقی ماند گاز را خاموش کرد.

با احتیاط همه ی خاکستر را جمع کرد و هود را روشن کرد تا بوی کاغذ سوخته از خانه بیرون برود.

-هیشکی نمی تونه زندگیمونو خراب کنه.

کم نکشیده بودند که!

هیچ آتو و بهانه ای دست کسی نمی داد.

نگاهی به قرمه سبزی جافتاده اش انداخت.

زیر گاز را خاموش کرد و به سمت گوشی تلفن رفت.

باید زنگ می زد به یزدان.

کم کم پریا هم می رسید.

البته باید می گفت سرراه از خانه داریوش بیاوردش.

به یزدان گفته بود روز جمعه ای شرکت نرود.

ولی گفته بود چندتا کار نیمه تمام دارد.

تمام کند زود برمی گردد.

گوشی تلفن را برداشت و زنگ زد.

-الو یزدان...

-سلام خانم خانما...

نمی خواست درون صدایش تزلزل باشد.

-کجایی؟

-دفترم، یوسف کنارمه.

-، چرا نمایین خونه برای نهار به آقا یوسف هم بگو بیاد.

-الان می پرسم.

صدایش را شنید.

-خانمم میگه بیا برای ناهار.

صدای گرفته ی یوسف آمد.

-نه مامان منتظره.

نفهمید چرا آرامشی به قلبش سرازیر شد.

انگار از اینکه فهمید یزدان واقعا شرکت رفته خوشحال است.

به یزدان شک نداشت.

ولی به این آرامش نیازمند بود.

به چیزی که درون ذهنش بپذیرد.

-تعارف می کنی؟

-نه جون یزدان...

هیوا به آرامی گفت: اصرار نکن یزدان.

-باشه هر جور مایلی.

هیوا لب زد: زود بیا خونه.

-الان راه می افتم.

-پریا رو هم از خونه ی نغمه اینا بیار.

-باشه عزیزم.

تماس را قطع کرد.

رفت تا مشغول درست کردن سالاد شود.

بدون اینکه برای یک بار دیگر هم شده به آن عکس ها فکر کند.

\*\*\*\*\*

به شدت عصبی بود.

سر قبر مریم غریب: چرا نمیشه؟ چرا؟

کلافه نشست.

تمام این مدت جلوی خودش را گرفته بود که سر قبرش نرود.

اما نشد که نشد.

و حالا برای بار چندم به بن بست رسیده بود.

انگار هیچ رقمه نمی شد این زن و شوهر را از هم جدا کند.

روی قبر مریم دست کشید.

هنوز در خاطرش بود.

روزهایی که مریم از درد ناله می کرد.

که التماس می کرد.

ولی یزدان با بی رحمی به او پشت می کرد.

هیچ وقت یادش نمی رفت.

عاشق مریم بود.

بخاطر او رفت المان.

که کنارش باشد.

که شده از دور وقتی زن مرد دیگری است او را ببیند.

قبل از اینکه زن یزدان شود گفته بود دوستش دارد.

ولی وضع مالیش آنقدر خوب نبود که پا پیش بگذارد.

یزدان پولدار بود.

می توانست تمام آرزوهای مریم را برآورده کند.

برای همین هم مریم پشت پا زد به تمام دوست داشتنش.

یزدان را انتخاب کرد و رفت.

عشقش خارج شدت از ایران بود.

می خواست برای خودش باشد.

زندگی کند.

همین هم شد.

ولی با معتاد شدنش همه چیز خراب شد.

در این مدت هم یوسف هرکاری کرد.

آنقدر پول جمع کرد که برود آلمان.

روی دست یزدان بزند.

مریم را مال خودش بکند.

ولی دیر شده بود.

مریم خیلی زود پرید و رفت.

غصه اش تا آخر عمر ماند.

با این حال دست از سر یزدان برنمی داشت.

تلافی خودش و مریم را می کرد.

-انتقامتو می گیرم مریم.

روزهای آخر عمرش خواسته بود.

گفته بود یزدان را راحت نگذارد.

از بی تفاوتی یزدان بود که کار مریم به آنجا کشید.

چون هنوز هیوا را دوست داشت.

برایش مهم بو.

گور پدر مریم و بقیه.

آخر هم بعد مریم زود برگشت.

خودش را به هیوا رساند.

دوباره عقدش کرد.

دنگ و فنگ عروسی را نداشت.

اما بلاخره که چه؟

عقدش کرد یا نه؟

یادش که می افتاد خورش به جوش می آمد.

انگار نه انگار مریمی وجود داشته.

روی اسم مریم خط کشید.

-درستش می کنم.

بلند شد.

حتی فاتحه هم نخواند.

حرف زیادی هم به مریم نزد.

انگار آمده بود که فقط خشمش را خالی کند نه چیز دیگری.

یا دوباره یادآوری کند که باد انتقامش را از یزدان بگیرد.

از قبر دور شد.

سرش پر از افکار مختلف بود.

هیچ وقت این همه بد نبود.

ذات خوبی داشت.

یزدان هم رفیق خوبی بود.

اما روزی که بین این همه دختر دستش را روی میم گذاشت دشمن شد.

دشمن قسم خورده ای که باید از پا درمی آمد.

از حالا نوبت تاختن او بود.

الن را تمام مدت نگه داشته بود.

هیوا در مقابل این نمی توانست مقاوت کند.

گوشی را از جیب شلوارش درآورد.

شماره ی الن را گرفت.

-الو...

-باز چی می خوای؟

-قبلا مودب تر بودی؟

-قرار نبود این همه موندگار بشم.

-روز آخره.

-یعنی چی؟

معلوم بود خواب از سرش پریده.

چون تمام مدت لحنش خواب آلود بود.

-فردا یزدان رو دعوت کن هتل برای خداحافظی.

-بعدش چی؟

-زنش از راه می رسه.

-یوسه؟!

لحنش پر از اخطار بود.

-کاری که خواستم بکن، بعدش بلیط میگیرم برگردی.

الن ساکت شد.

-فهمیدی؟

-باشه.

-خوبه!

تماس را قطع کرد.

سمت تاکسی که تمام مدت منتظرش بود رفت.

سوار شد و حرکت کرد.

این بار دیگر تمام بود.

بلاخره عشق اساطیریشان تمام می شد.

تا کی ادای آدم های خوشبخت را در می آوردند؟

تمام می شد.

یعنی تمامش می کرد.

یزدان خواب خوشبختی را ببیند.

لبخندی گوشه ی لبش نشست.

همه شان بروند به درک!

\*\*\*\*\*

به شدت احساس بدی داشت.

شیشه ی شیر را درون دهان جوزف گذاشت.

جوزف با ذوق شیشه را گرفت و شروع به شیر خوردن کرد.

در حالی که شیشه ی شیر را در دست گرفته بود که جوزف بخورد کنارش نشست.

اصلا حواسش به بچه نبود.

فقط فکرش حول و هوش یزدان دور می زد.

ابدا قصد نداشت زندگیش را بهم بزند.

حقش نبود.

حالا که کمی رنگ خوبختی را دیده بود حقش نبود.

صدای در اتاق نگاهش را به آنجا کشاند.

شیشه شیر را از دهان جوزف گرفت و کنارش گذاشت.

در اتاق را باز کرد.

شام آورده بودند.

تشکری کرد و شام را گرفت.

هیچی میلی نداشت.

بیشتر عصبی بود و ناآرام.

نمی خواست همه چیز خراب شود.

برگشت و کنار جوزف نشست.

دوباره شیشه شیر را درون دهانش گذاشت.

حس بد رهایش نمی کرد.

اگر کاری که یوسف خواسته بود را انجام نمی داد خیلی چیزها را از دست می داد.

خصوصاً زندگی خوب مادرش را!

لبخندی به جوزف کوچک زد.

تنها امید زندگیش!

چیکار کنم مامان؟

\*\*\*\*\*

سرهنگ، پریا را روی پایش نشانده بود.

هیوا هم درون آشپزخانه کنار مادرش بود.

کلم های خورد کرده برای ساندویچ را کنار گذاشت.

نمی دونم کی دیگه قراره تموم بشه.

مادرش لبخند زد.

به زودی.

سر پریا اینقد اذیت نشدم.

مادرش مرغ های ریش ریش شده را روی پیاز داغ ریخت.

هر بچه ای یه جوریه!

تفت داد و به هیوا نگاه کرد.

با لبخند گفت: اصلاً فکرشم نمی کردم بابات اینقد به بچه و نوه اش علاقمند بشه.

هیوا برگشت و به سرهنگ نگاه کرد.

یزدان کنارش لم داده بود و فوتبال نگاه می کرد.

-بابا همیشه بچه دوست بود.

-نه خیلی.

هر دو ریز ریز خندید.

-بذار ببینم برای این آقا پسر می خواد چیکار کنه.

مادرش با ذوق گفت:از همین الان کلی فکر و خیال داره براش.

-اوه اوه اوه.

-کجاشو دیدی.

هیوا با عشق به مادرش نگاه کرد.

هر بار که برای دیدار خانواده اش می آمد بیشتر از قبل خدا را شکر می کرد که آنها را دارد.

به سمت یزدان برگشت.

-چای نمی خواین؟

یزدان با خنده گفت:نیکی و پرسش؟

همان موقع گوشیش زنگ خورد.

با دیدن شماره فوراً بلند شد.

از ساختمان بیرون رفت.

هیوا متعجب نگاهش می کرد.

یزدان جلوی در دمپایی پوشید.

-الن، الن دیوونه ام کردی.

صدای غمگین الن را شنید.

-فردا دارم میرم.

گارد یزدان پایین آمد.

هرچه داد و هوار بود که قرار بود سر یزدان بزند تمام شد.

-کی؟

-فردا ظهر، دلم می خواد برای آخر ببینمت.

-نمی تونم پیام.

-می تونی، این تنها خواسته ی منه.

-که چی بشه؟

-برای دختری که دوستته.

یزدان سکوت کرد.

-یزدان؟

-ساعت ده میام هتل.

-ممنونم.

صدای غمگینش اخم های یزدان را درهم کشید.

-جوزف حالش خوبه؟

-آره، تازه شیرش تموم شد و خوابید.

-مواظب خودت باش.

-ممنونم.

تماس را قطع کرد.

چن حس کرد الن دارد گریه می کند.

اصلا از این وضعیت خوشش نمی آمد.

صدای هیوا را پشت سرش شنی.

چقدر خوب که هیوا زبان آلمانی را نمی دانست.

وگرنه کارش تمام بود.

-دوستم بود.

-مامان سفره شام رو کشیده.

-پس چای چی شد؟

-بعد از شام.

لبخند زد.

به سمت هیوا رفت.

گونه اش را بوسید.

هیوا یقه اش را گرفت.

-بمون، می خوام بوی گردنت رو بشنوم.

یزدان لبخند زد.

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

هیوا خودش را درون آغوش یزدان جا کرد.

صورتش را زیر گردن یزدان برد و نفس کشید.

بوی عطر یزدان دیوانه اش می کرد.

-هیچی اندازه ی بوی تنت حالمو خوب نمی کنه.

یزدان با عشق تنش را در آغوش کشید.

-هیچی اندازه ی وجود تو خوب نیست.

هیوا لبخند زد.

صدای مادرش را شنید که صدایشان می کرد.

-باید بریم هرچند سیر نشدم.

یزدان کاملاً غافلگیرانه عمیق و پر حس لب هیوا را بوسید.

وقتی جدا شد لبخند زد.

-اینم برای اختتامیه.

هیوا با شیطنت خندید.

-بدجنس.

دست هیوا را فشرد.

-من دیوونه تم دختر.

هیوا او را به داخل کشاند.

تن صدایش را پایین آورد.

-ما بیشتر آقا.

\*\*\*\*\*

مقابلش نشست.

-خب؟

-منتظرم.

-منتظر کی؟

الن، جوزف را درون گهواره اش خواباند.

-یکم صبر کنی جواب سواتو می گیری.

یزدان اخم کرد.

-داری چیکار می کنی الن؟

-کاری که کمکت می کنه.

متوجه منظورش نشد.

اصلا نمی فهمید دارد در مورد چه چیزی حرف می زند.

الن نگاهش گوشه شد به چندتا مبل آن ورتر!

یوسف خیلی موقر نشسته و منتظر نمایش بود.

الن نگاهی به ساعت انداخت.

-دیگه باید برسه.

همینطور هم شد.

صدای متعجب هیوا، یزدان را متعجب کرد.

یزدان فوراً بلند شد.

-هیوا؟

یزدان با خشم سمت الن برگشت.

-پس نقشه ات این بود؟

-لطفا بشینید.

مجبور شد به انگلیسی حرف بزند که هیوا هم متوجه شود.

هیوا نشست.

به شدت ناراحت و گیج بود.

صبح پیام فرستاده بودند که یزدان در حال خیانت است.

که زن و بچه ی آلمانش را درون فلان هتل می بیند.

اصلا نفهمید چطور خودش را رساند.

الن به هیول لبخند زد.

به زبان انگلیسی گفت: چقدر زیبایی!

هیوا حتی لبخند هم نزد.

الن به یزدان نگاه کرد.

تن صدایش را آنقدر پایین آورد که یوسف نشنود.

به زبان آلمانی و تند همه چیز را برای یزدان توضیح داد.

یزدان ناباور به الن نگاه کرد.

-چطور ممکنه؟

-تنها چیزی که می خوام یه نمایشه... برای زنت توضیح بده، بذار با دعوا از اینجا بره و تو هم بری دنبالش...

با ابرو به یوسف اشاره کرد.

-بذار بفهمه نقشه اش گرفته.

یزدان سمت هیوا برگشت.

حرف های الن را برایش گفت.

قیافه اش جوری متعجب شد که الن خنده اش گرفت.

-اینقد پسر خاله ات ازت متنفره؟

-هیچ وقت نمی دونستم.

-آخه مریم...

-کاری که الن خواسته انجام بده و برو من تو خونه برات توضیح میدم.

هیوا سرش را تکان داد و بلند شد.

یکباره شروع به داد و بیداد کرد.

یزدان را متهم به خیانت کرد.

گفت بچه دنیا بیاید طلاق می گیرد.

یزدان بلند شد که جلوییش را بگیرد.

خوب در قالب خودشان رفته بودند.

الن راضی بود.

هم پولی که می خواست را گرفته بود.

هم عملاً زندگی یزدان را نجات داده بود.

خیلی آرام گهواره ی جوزف را برداشت و به سمت اتاقش رفت.

بین راه به یوسف نگاه کرد.

چشمکی زد و رد شد.

یوسف پیروزمندانه لبخند زد.

بلاخره کاری که می خواست شد.

گردنش را کج کرد.

با دیدن رفتن یزدان از جایش بلند شد.

دستی به کتش کشید.

صورت حسای قهوه ای که خورده بود را حساب کرد و از هتل بیرون زد.

جلوی هتل تاکسی گرفت.

به محض سوار شدن به الن زنگ زد.

-نیم ساعت دیگه پول تو حسابته.

-خوشت اومد؟

-کارت معرکه بود.

-بلیط برگشتنم آماده اس؟

-چند دقیقه ی دیگه پیک میاره تحویل هتل میده.

-ممنونم.

-من از تو ممنونم، سفر خوبی داشته باشی.

تماس را قطع کرد.

حس کرد مریم هم لبخند می زند.

پس چیزی که می خواست شد.

چقدر موفقیت شیرین بود.

طعم یک توت فرنگی آبدار و شیرین!

-کجا برم آقا؟

-جفره لطفا!

\*\*\*\*\*

بی طاقت پرسید:چه خبره یزدان؟

یزدان دستش را گرفت و کنار خودش نشاند.

دستانش را دور هیوا حلقه کرد.

-هرچی بود بلای بزرگی از سرمون رفع شد.

-یعنی چی؟

یزدان مختصری از تمام اتفاقاتی که این اواخر افتاده بود را برای هیوا تعریف کرد.

-یعنی اون پسر کوچولو...

-بچه ی من نیست جان دلم.

-فهمیدم..پس پدرش؟

-نمی دونم.

-پسر خاله ات...

گونه ی هیوا را نوازش کرد.

-نمی خوام نگران نباشی.

-چرا این کارو کرد؟ فقط بخاطر مریم؟ عشق می تونه این همه بی رحم باشه؟

یزدان خودش را در نظر گرفت.

بخاطر عشق هر کاری می کرد.

شاید بی رحم تر از یوسف!

یزدان دستی به شکم قلمبه اش کشید.

-من بخاطر تو می تونی تمام دنیارو هم نابود کنم.

با دوتا حرف زد و قلبش بنای کوبیدن گذاشت.

قشنگ حرف زدنش هم پر از زور و جبر بود.

-نکن این کارو.

-چیو؟

-دلم نبر.

-مال خودمه.

چرا نباید این مرد را دوست داشت؟

اصلا می شد عاشقش نبود؟

برایش نمرد؟

برای عطر تنش...

ضربان دیوانه کننده ی قلبش...

برای هر چیزش جان نداد؟

-من هلاکتیم بخدا.

یزدان با عشق نگاهش کرد.

همین نگاه کافی بود تا سلول های تنشان حالت آماده باش بایستند.

امشب جشن صداقت بود.

برای باهم بودنشان.

برای پیروزی در مقابل بلای دیگری.

\*\*\*\*\*

-خاله، یزدانم، درو باز می کنی؟

در با صدای تیکی باز شد.

یزدان داخل شد و در را پشت سرش بست.

به سرعت حیاط را طی کرد.

یوسف با زیرشلواری و بالاتنه ی برهنه به اسقبالش آمد.

یزدان بدون حتی سلام کردن، مشتش محکمی به صورت یوسف کوباند.

یوسف شوکه به عقب رفت.

گونه ی استخوانیش به شدت درد می کرد.

چته؟

خاله اش با صدایشان بیرون آمد.

چون یوسف محکم به در کوبیده شده بود.

چتونه؟

یزدان به یوسف نگاه کرد.

-اینو زدم که بدونی نه تو نه هیچکس دیگه نمی تونه منو از زنم جدا کنه...

خاله اش فوراً گفت:خدا مرگم بده، چی میگی یزدان؟

-چرا از شازده ات نمی پرسی؟

یزدان جلو آمد.

یقه ی یوسف را گرفت.

-اگه تو عین ترسوها با یه زن میای جلو، من برای عشقم می تونم آدمم بکشم، تمومش کن، مریم مرده...

یوسف زیر دست یزدان زد.

غرید:تو کشتیش، تو زنی که با جون و دل می خواستم رو کشتی.

مادر یوسف هنگ کرده بود.

اصلاً نمی فهمید قضیه از چه قرار است.

-من خبر نداشتم مریم رو دوس داری، خودش هم هیچ وقت حرفی نزد، اگه مرد از حماقت خودش بد.

-حماقت خودش یا بی تفاوتی تو؟

یزدان داد زد:دخترم، بچه ی دوساله با قاشق داغ می سوزوند...می فهمی؟ زنی که عاشقش بودی یه ذره عقل نداشت.

مادر یوسف متحیر گفت: یا پیغمبر!

-از خودت در میاری که باور کنم؟

-هنوز جاشون رو بدن پریا هست، خودتو جمع کن یوسف، اگه بلایی سرت نیوردم بخاطر غلط اضافیت فقط بخاطر خاله اس و تمام، وگرنه می دونستم چطور برای جنازه ات کلاغا جشن بگیرن.

با دست به سینه ی یوسف کوباند.

-هرچیزی برای من حدی داره، من تو آلمان آدمت کردم، برام شاخ بشی ساختو شکوندم.

-حالم ازت بهم می خوره.

-کسی مجبورت نکرده تحملم کنی، سرت تو زندگی خودت باشه، آدم باش و دنبال یه زندگی جدید، کاری به خوشبختی دیگران نداشته باش تا بتونی خوشبخت بشی.

قدمی عقب گذاشت.

-هنوز خیلی بچه ای.

به خاله اش نگاه کرد.

-خاله به حرمت تو و نون و نمکته که تحویلش نمیدم به پلیس، نصیحتش کن که با این مسخره بازی ها سعی نکنه بین من و زنمو که از قضا حامله اس رو خراب کنه چون دفعه ی دیگه برخوردم اینقد ملایم نیست.

خاله اش بازوی یوسف رو گرفت.

-چیکار کردی؟

یوسف با خشم گفت: کاری که حقش بود.

سیلی مادرش در گوشش یزدان را هم متعجب کرد.

-من اینجوری تربیت کردم؟ این پسر و امید منه؟ که خوشحال باشه از خراب شدن زندگی دیگران؟

یوسف با بغض به مادرش نگاه کرد.

-مریم...

خاله اش داد زد:مریم تورو نخواست، هوای زندگی خارج به سرش زد و لت کرد و رفت چه ربطی به پسر خاله ات داشت؟ مریم خودش باید می گفت که تو هم هستی...

یزدان به آرامی گفت:هیچ وقت نمی دونستم یوسف دوشش داره.

-ازت ناامید شدم یوسف.

یزدان سری به عنوان تاسف تکان داد و راه آمده را برگشت.

بگذار خاله اش باز زبان خودش با پسرش صحبت کند.

دم در سوار ماشینش شد.

در حالی که عمیقا برای یوسف ناراحت بود.

بیشتر از اینکه بخواهد تلافی کند ناراحت بود.

۵ سال از عمرش پای زنی گذشت که عاشق یک نفر دیگر بود.

یوسف عاشقش بود.

ولی فقط بخاطر آرزوهایی که هیچ ارزشی نداشت از مرد مورد علاقه اش گذشت.

این وسط یوسف تلف شده بود.

یوسف ناامید شده بود.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

از خدا می خواست از حالا به بعد زندگی یوسف جان بگیرد.

زن مورد علاقه اش را پیدا کند.

برایش بجنگد.

کاری که خودش برای هیوا کرد و هنوز می کند.

\*\*\*\*\*

فصل آخر.

هیوا با تمام جان‌ش جیغ زد: درد داره.

مچ دست پرستار را گرفت.

با گریه می گفت: تورو خدا کمکم کنید دارم میمیرم.

پرستار چیزی به سرمش تزریق کرد.

یکی از ماماها بالای سرش بود و مدام تکرار می کرد: زور بزن...

-نمی تونم...

دست و پایش می لرزید.

خون زیادی از دست داده بود.

بچه گیر کرده و پایین نمی آمد.

انگار بچه درشت بود.

ماما فوراً رفت تا دکتر را خبر کند.

وضعیت زیاد هم نرمال نبود.

دکتر فقط پنج دقیقه از اتاق بیرون رفته بود.

با آمدن دکتر هم چیزی تغییر نکرد.

هیوا عملاً بی جان شده بود.

وقتی زایمان طبیعی فایده ای نداشت، دکتر فوراً دستور داد اتاق عمل را آماده کنند.

ممکن بود بچه خفه شود.

هیوا را به سرعت به اتاق عمل بردند.

چون خیلی درد کشیده بود به تشخیص پزشک بیهوشش کردند.

و اینبار خدا را شکر عمل موفقیت آمیز بود.

بچه سالم به دنیا آمد.

هرچند که مادر درد زیادی کشید و خون زیادی هم از دست داد.

باید حتما چند روزی بستری می بود.

وضعیتش زیاد خوب نبود.

بچه را به بخش بردند.

بعد از تمیزکاری مادر او را هم به بخش بردند.

یزدان عین مرغ سرکنده جلوی در منتظر بود.

به محض اینکه خبر سلامت بچه و هیوا را شنید به عنوان مشتلق به پرستار پول داد.

کسی نگفت که حال مادر وخیم بوده.

یزدان هم چیزی نفهمید.

مادر هیوا رفت که بالای سر دخترش باشد.

ولی با دیدن بیهوشی هیوا تعجب کرد.

سوال پرسید و توضیح دادند.

اصلا از این وضعیت خوشش نیامد.

اما انگار دکتر چاره ی دیگری نداشت.

از بخش بیرون آمد.

یزدان روی صندلی های بیرون نشسته بود.

-یزدان جان...

یزدان بلند شد و گفت:چیزی لازم دارین؟

-هیوا سزارین شده.

-چی؟

-بچه برای دنیا اومدن مشکل داشته مجبور شدن ولی حالش الان خوبه.

-پس چرا کسی چیزی نگفته؟

-به صلاح هیوا بوده.

یزدان با ترس گفت: الان که حالش خوبه؟

-آره نگران نباش، اومدم بهت خبر بدم، غیر از اون چند تا رضایت نامه اس باید امضا کنید.

سرش را تکان داد.

-خودتون چیزی نمی خواید براتون بیارم؟

-نه عزیزم، برو خونه کنار پریا باش، فردا عصر بیا پیش زن و بچه ات.

لبخند خنکی روی لب یزدان نشست.

-مواظبش باشید.

-اندازه ی چشمم.

با اینکه هنوز نگران بود ولی همین که مادرش کنارش بود خیالش تا حدی راحت بود.

رفت و رضایت نامه ها را امضا کرد.

وقتی برگشت برود دلش درون بیمارستان بود.

با اینکه بچه سر ۹ ماه دنیا آمده بود...

اما فکرش را نمی کرد مشکلی برای هیوایش پیش بیاید.

مطمئنا خیلی درد کشیده.

از اینکه کنارش نبود تا دستش را بگیرد ناراحت بود.

هیوایش ترسو نبود.

اما به حمایت نیاز داشت.

سوار ماشینش شد.

دختر دوست داشتنی دیروز، زن خواستنی امروزش!

\*\*\*\*\*

بچه آنقدر ظریف بود که با احتیاط بغلش کرد.

بغض کرده بود.

به هیوان

نگاه کرد.

-می ترسم بغلش کنم.

-پس چطور پریا رو بغل کردی؟

-نمی دونم.

بوسه ای آرام روی گونه اش گذاشت.

هیوا با عشق نگاهشان می کرد.

یزدان کنارش نشست.

-ممنونم که هم زمو هم پسرمو بهم برگردوندی.

هیوا لبخند زد.

دست آزاد یزدان را گرفت.

-خیلی درد داشت یزدان، ولی می دونستم چقدر از دیدنش دیوونه میشی.

یزدان لب زد: پرهام...

اسمی که هر دو با هم انتخاب کرده بودند.

هیوا لبخند زد.

-دوس دارم زود برگردم خونه.

-بذار حالت خوب بشه.

-من خوبم.

-دیشب حالت خیلی بد بود.

هیوا اخم کرد.

-نمی خوای که منو اینجا نگه داری؟

-برای سلامتی خودته.

-می خوام برگردم.

-با دکترا حرف می زنم.

بچه را درون گهواره ی کنار خواباند.

خم شد و پیشانی هیوا را بوسید.

-ساعت ملاقات تمومه، باید برم ولی اگه چیزی خواستی بگو برات بفرستم.

-تورو می خوام.

ناز که روی نازش می گذشت فلجش می شد.

تن صدایش را پایین آورد.

-ناز کردنت رو بذار برای تنهائیمون، از خجالتت در میام.

هیوا خندید.

-دیوونه!

-مخلصیم خانم.

از روی تخت بلند شد.

گونه ی هیوا را بوسید.

-بهت زنگ می زنم.

چشمکی به هیوا زد و از اتاق بیرون رفت.

هیوا نگاهی به پسر خوابش انداخت.

-دلبر کوچولو.

دلتنگ پریایش هم بود.

نمی گذاشتند بیاید بیمارستان و گرنه با خودش می آوردش.

-زود میریم خونه عشق مامان.

\*\*\*\*\*

### سکانس آخر رمان

صدای گریه بچه باعث شد هیوا نیمه برهنه به سمت تخت پرهام بدود.

یزدان با حرص روی تخت نشست.

انگار قرار نبود یک بار با دل راحت با زنش معاشقه کند.

هیوا، پرهام را بغل گرفت و زیر سینه اش گذاشت.

روی تخت نشست.

در حالی که به آرامی دستانش را تکان می داد پرهام شیر می خورد.

سرش را برگرداند و به یزدان لبخند زد.

-تموم میشه.

کمتر از نیم ساعت بعدش پرهام در آغوش مادرش خواب بود.

هیوا با احتیاط سینه اش را از دهانش بیرون آورد.

او را روی تختش خواباند.

برگشت و روی تخت دراز کشید.

به سمت یزدان برگشت.

-بدخلقی نکن.

-شده یک شب برای خودمون باشیم؟

-از الان هستیم...

مهلت نداد یزدان حرفی بزند.

لبش را خیس و داغ روی لب یزدان گذاشت.

خودش را روی یزدان کشید.

جوری که تماس بدن هایشان یزدان را اغوا کنند.

همینطور هم شد.

یزدان با ولع زیادی همراهیش کرد.

جوری به کمر هیوا چنگ زد انگار می خواست تنشان را یکی کند.

چرخید و خودش را روی هیوا کشید.

باقیمانده ی لباس هیوا را درآورد.

تنش را بوسه باران کرد.

نگاهش که به چشمان خمار هیوا افتاد لب زد: خیلی دوستت دارم.

من نه لنگ پرواز آخرین پروانه ام...

نه دلخوش اولین سوت قطار...

چسبیده ام به تو و نگاهت...

گفته بودم قشنگ ترین اتفاق ممکن؟

وقتی همه چیز با تو جور دیگری است؟

تقدیم به همه ی نگاه های زیبا خصوصا خانواده ام.

۹۸/۱۰/۱

شب یلدا